

ماهنامه فرهنگی - اجتماعی
فروردین ماه ۱۳۸۶
دوره جدید شماره ۲۴ (پیاپی ۳۸۶)
قیمت ۳۵۰۰ ریال

نقد و نظر

ویژه نامه‌ی نوروزی

مهمان بزرگ نتوانزی من!
حرف‌های صمیمانه

عمیق و
فالنامه!
پهلوانان آمدند!





از جیرت زمه در درار جماران ۴

سدره قاله ۵
دار و درختان ۶

تقو ۷
ناز و ما ۱۰

رایان ۱۲

سرگری ۱۴
تاریخ ۱۶

ملند ۱۸
علی ۲۰
نزد و ۲۲

فلو ۲۴

قمه سال ۲۶
بیلوان ۲۸

فال نامه ۳۰
کار در سینه ۳۲

دار و درختان ملند ۳۶
منند او و نزد ما ۳۸
پار فان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید
و امور ایثارگران
مدیر مسئول: حسین دهقان
سردبیر: عباس خامه یار
جانشین سردبیر: محمدعلی فقیه
دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری: سیدحسام الدین طباطبایی
صفحه آرای: مهسا بزرگ امید
حروفچینی: ویدا امیدی
امور فنی: آتلیه شاهد
نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعرای بهار (شمالی)، شماره ۳، انتشارات شاهد
صندوق پستی: ۱۹۳-۱۵۷۱۵
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن توزیع: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۴۹
مرکز چاپ: خ دکتر شریعتی - بالاتر از کوچه ی
بهشت آسا - چاپ بلاغ

Email: nojavan@shahedmag.com

نقل مطالب این مجله با ذکر منبع و بدون تغییر در متن بلامانع است.
مجله ی شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۰ تا ۱۶ ساله منتشر می شود.





بدنی‌های
خوانندگی ۴۰

یک‌ترتق
یک‌داررزان ۴۱

سنگر بگیر! نه سنگ! ۴۲

ورزرنن ۴۶

راویگر ۴۸

جدول ۵۱

گزاررنن ۵۲

جایبارج ۵۴

تاجویبارخرارزان ۵۸



امام سجاد(ص) فرمود:

«بهترین نیکی انسان بر خود، خویشتن داری در برابر گناه است.»

«بحارالانوار - جلد ۷۵»

گروه مجلات شاهد، هر ماه منتشر می کند:

کودی

نوجوان

جوان

پایز





ای امام
خیالت
از آفتاب
صمیمی تر است
و دست
از چشمه راستگوتر!
تو از باران مستقیم‌تری
و از باران مهربان‌تر
من به رویش هم‌اره‌ی تو
حسرت می‌برم...
فرستنده: محمدعلی قربانی از تهران

رویش دوباره!

همه‌ی خلقت خداوند شگفت‌انگیز است؛ ولی بهار، آفرینشی سحر آمیز است، مثل نوای لطیفی که طبیعت با نی‌لبک جادویی‌اش می‌نوازد. نوایی چنان جادویی و سحر کننده که همه‌ی عاشقان خفته را بیدار می‌کند. زمین دوباره نفس می‌کشد و صدای تپش قلب عاشقش دانه‌هایی را که در تاریکی خاک آرمیده‌اند، بر سر شوق می‌آورد تا به عشق رسیدن به روشنایی، پیراهن چاک کنند و ریشه بدوانند.

خون گرم زندگی، کالبد سرو درختان را گرما می‌بخشد تا باز جوانه زنند و در جشن رنگ آمیزی طبیعت خودنمایی کنند. همه به این جشن سبز دعوتند. همه‌ی آنهایی که عاشق سبز شدن هستند؛ همه‌ی آنهایی که می‌خواهند از نو شروع کنند. هیاووی گنجشک‌ها و عطر خوش بهار نمی‌گذارد کسی در خواب بماند، اما فقط بیدار شدن کافی نیست! طبیعت صدایمان می‌کند. ما را به جشن رویش و اندیشیدن دعوت کرده‌اند به جشن آغاز... همه صدایمان می‌کنند:

جوانه‌ها، پروانه‌ها و پرنده‌ها... آنهایی که سال‌های قبل هم رفته‌اند، می‌دانند که جشن با شکوهی است. همه می‌روند ولی حتی اگر یک نفر نرود با آن همه شلوغی جایش خالی است. دعوت‌مان می‌کنند... حیف است که نیایی...

موفق باشید

سردبیر

سردبیر



عمو پفکی

سه ساعت از سر و صدای انفجار و هجوم خاک به سنگر خواب و خوراک از ما گرفته می‌شد.

نمی‌دانم اسمش کبلعلی بود یا حاج علی، اما ما عمو پفکی صداش می‌کردیم.

رسید دم سنگر. نکرد میکروفن را از دهانش دور کند. انگاری من کر مادرزاد هستم و نمی‌شنوم! صدایش از تو بلندگو پخش شد که: «سلام بر تو رزمندگی غیور که دست از جان شسته‌ای و به جبهه آمده‌ای. شیرمادر حلال. درود بر تو باد!»

زدم به شیشه و علامت دادم که شیشه را پایین بکشد. شیشه را پایین کشید. گفتم: «عراقی‌ها هم فهمیدند که من شیر خشکی نیستم و شیر ننه‌ام را خورده‌ام. بچه‌ها خسته‌اند. سهمیه‌مان را بده و برو جای دیگر ثواب جمع کن!»

مثل همیشه بهش بر نخورد. صدای خنده‌اش از بلندگو پخش شد و گفت: «احسنت بر شما رزمندگان که این قدر روحیه دارید. بگیر عمو جان! نوش جانان.»

و چند بسته پفک نمکی و اسمارتیز و آدامس ریخت تو بغلم و چند تا بوق زد و بعد در حالی که یک سرود حماسی از بلندگو پخش می‌کرد گاز ماشین را گرفت و خاک را بلند کرد و ریخت تو حلق‌ام.

عراقی‌ها هم دست به کار شدند و با چند خمپاره‌ی شصت او را بدرقه کردند. رفتم تو سنگر. اکثر بچه‌ها خروپف می‌کردند. خوابم می‌آمد. دراز کشیدم و یک پفک نمکی باز کردم و شروع کردم به خوردن. فرشید اعتراض کرد: «خِرت و خِرت نکن خوابم می‌آد!» پفک را کنار گذاشتم و خوابیدم.

همان شب دستور رسید که باید به سرعت خط را تخلیه کنیم و سیصد چهار صد متر عقب‌تر پشت یک دژ جا گیر شویم. شبانه بار و بندیل‌مان را جمع کردیم و یا علی مدد. عراقی‌ها خواب بودند که ما به عقب رسیدیم.

بعد از نماز صبح که برای نگهداری بالای دژ رفتم دیدم که عراقی‌ها حمله کرده‌اند و خط قبلی را گرفته‌اند. تو دلم حسابی به ریش‌شان خندیدم. چون غیر از سنگر خرابه و کلی آت و اشغال چیزی نصیب‌شان نشده بود. دیگر یاد عمو پفکی بیچاره نبودم.

دم ظهر بود که صدای ضعیفی از دور آمد: «ای رزمندگان مسلمان! ای سلحشوران! ای فرزندان...»

یکهو آقا محسن از جا پرید و داد زد: ای وای عمو پفکی!

فرشید خواب آلود گفت: «نگران نباش داره می‌آد!»

– چی میگي، اون بنده‌ی خدا نمی‌دونه ما خط را تخلیه کردیم!

برای لحظه‌ای در سنگر سکوتی سنگین حکفرما شد. لحظه‌ای بعد همه با هم پابره‌نه و پوتین پاشنه خواب از سنگر زدیم بیرون و پریدیم بالای دژ.

سگرمه‌هایش در هم بود. چپ چپ نگاهم می‌کرد. لباس زرد به تن داشت و سرش را از ته تراشیده بود. ایستاده بود و دستانش را روی سینه جمع کرده بود. با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «اگه برگردم پوست از سرتان می‌کنم!»

وحید گفت: «یک هفته پیش نامه‌اش آمد. این عکس را برای دسته‌ی شما فرستاده است. تو نامه‌اش نوشته پایش که به اینجا برسد حسابی از خجالت‌تان در می‌آید. نوشته یک آشی برایتان می‌پزد که یک وجب روغن روش بماسد! ببینم مگر چکارش کردید این قدر از شماها شاکی شده؟»
به زحمت خندیدم و گفتم: «شوخی کرده. پیرمرد خوش مشرب و مهربانیه. عموته، خودت که می‌شناسیش. ما هم با عرض معذرت بهش می‌گفتیم. عمو پفکی!»

* * *

تازه چشمانم گرم خواب شده بود که صدای بوق‌های ممتد ماشین عمو پفکی بلند شد و پشت بندش از بلندگوی قراضه و گوشخراش مارش عملیات و صدای کلفتش گوشمان را خراش داد: «ای رزمندگان دلیر، بجنگید با کفار! ای دلیر مردان، دمار از روزگار این دشمنان دین و مملکت در بیاورید و بفرستیدشان به بغداد ویرانه!»

کریم از ته سنگر با دلخوری گفت: «نخیر! بازم شروع شد!»
فرشید گفت: «الانته که دوباره عراقیا مگسی بشن و هر چی توپ و خمپاره دارن بریزن بر سر ما بدبخت!» عمو پفکی هنوز رجز می‌خواند و بوق می‌زد. آقا محسن که مسئول دسته‌ی ما بود گفت: «یک نفر بره سهمیه‌ی پفک و اسمارتیزمان را بگیره!»

دوسه نفر خندیدند. با دلخوری بلند شدم و از سنگر رفتم بیرون. ماشین لکنته و درب و داغون عمو پفکی داشت نزدیک می‌شد. خودش پشت فرمان نشسته بود؛ مثل سبزی‌فروشی محله‌مان که همیشه در موتور سه چرخه‌اش می‌نشست و با بلندگو خانه‌دار و بچه‌دار را به خرید سبزی و باد مچان و گوجه دعوت می‌کرد، میکروفن بلندگو را به دهان چسبانده و در حین رانندگی رجز می‌خواند و از روی چاله چوله‌ها، ماشین را رد می‌کرد. کار هر روزش بود. وسط ظهر توی آن ظل گرما که حتی جک و جانورها به سوراخشان پناه می‌بردند تا ساعتی از نور شدید آفتاب استراحت کنند ماشین‌اش را روشن می‌کرد و می‌آمد خط مقدم تا مثلاً به ما روحیه بدهد، اما چه روحیه دادنی! انگار عراقی‌ها هم مثل ما به او حساس شده بودند. چون همین که به خط می‌رسید باران گلوله و خمپاره را به طرف ما سر ریز می‌کردند و ما تا دو

ماشین عمو پفکی را دیدم که داشت به خط سابق نزدیک می‌شد و صدایش می‌آمد: «بیاید که عمو جان آمده! ای رزمندگان مسلمان...»

همگی شروع کردیم به داد و هوار کردن که او را متوجه خطری که به سویش می‌رفت بکنیم. اما پیرمرد بیچاره شاد و شنگول شعار می‌داد و موسیقی پخش می‌کرد و راست شکم به طرف عراقی‌ها می‌رفت! عراقی‌های بد مصب که فهمیده بودند شکار دارد خودش به تله نزدیک می‌شود بی‌سرو صدا منتظرش بودند!

فرشید سلاحش را هوایی شلیک کرد. من هم تیر هوایی زدم. اما عمو پفکی انگار تو باغ نبود. هنوز صدایش می‌آمد: - ای جان نثاران، ای رزمندگان شجاع... ای اینجا چه خبره! ای وای عراقی، کمک، کمک!

و این آخرین کلماتی بود که ما شنیدیم. چون لحظاتی بعد عراقی‌ها عمو پفکی را اسیر و ماشین او را مصادره کردند...

با حالی دماغ به سنگر برگشتیم. تا چند دقیقه ساکت بودیم. یکهو کریم بقی زد زیر خنده. بعد از او فرشید خندید و بعد یکی دیگر و سرانجام تمام افراد دست بر شکم قاه‌قاه می‌خندیدند. فرشید که از فرط خنده اشک از چشمانش راه افتاد

و گفت: «فکر کنم عراقیا بیشتر از ما از دستش عاصی شده بودند حالا هم براش آهنگ عربی گذاشتن و جلوش می‌رقصن تا انتقام بگیرن!»

کریم گفت: «حیف از پفک نمکی و اسمارتیزها. الان عراقیا دارند کوفت می‌کنن.»

آقا محسن گفت: «عمو پفکی هم وارد لیست اسیران جنگی شد!»

۱ فروردین

مراسم تحویل سال در مزار شهداء

مدتهاست که در میان ما نیستند، اما یاد و خاطره‌ی آنها، همواره با ما خواهد بود. اولین روز سال جدید را، از اولین ساعت آغاز شدن آن، در کنار عزیزان سفر کرده، شروع می‌کنیم که در بهار زیبا، جایشان واقعاً خالیست... راستی عیدتان مبارک! در ضمن اول فروردین، روز مبارزه با تبعیض نژادی نیز هست. نژاد پرستی یعنی تعصبات ناشی از رنگ پوست افراد!



۳ فروردین

تأسیس حوزه‌ی علمیه‌ی قم

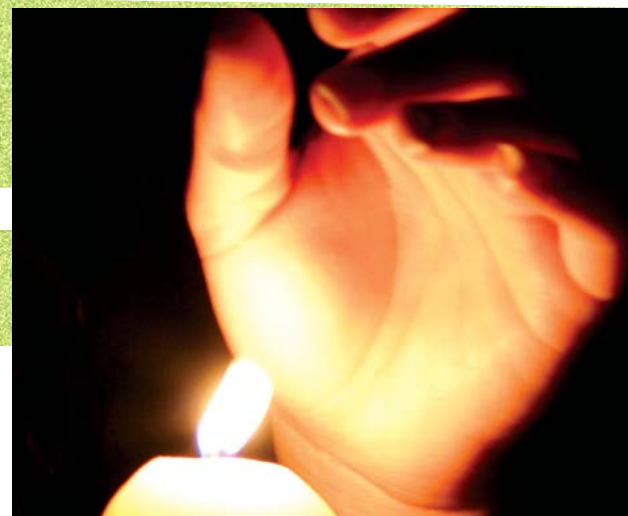
حوزه‌ی علمیه قم حدود ۸۸ سال پیش به دست توانای دانشمند بزرگ، حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی، تأسیس شد. این روحانی بزرگ پس از مدت‌ها درس و تدریس و سفر به کربلا و سامرا و نجف اشرف، عاقبت به سوی قم حرکت کرد و آنجا با تأسیس حوزه، به تربیت شاگردانی فاضل و صاحب کمال پرداخت. امام خمینی (ره) نیز از شاگردان ایشان بوده‌اند.



۸ فروردین

شهادت امام حسن عسگری (ع)

امام حسن عسگری (ع) پدر بزرگوار حضرت مهدی هستند. جو نامساعد و خفقان آور آن دوره، امکان ارتباط نزدیک مردم و امام را از بین برده بود. به همین خاطر شیعیان بیشتر به صورت مکاتبه با امام ارتباط داشتند. «عثمان بن سعید عسری» یکی از یاران امام بود که از شغل روغن فروشی به عنوان پوششی برای فعالیت‌ها و ارتباطات خود استفاده می‌کرد. او نامه‌ها و اموالی را که باید خدمت امام می‌رسید، در ظرف‌های روغن جا سازی می‌کرد و به خانه‌ی امام می‌فرستاد... امام حسن عسگری (ع) در سال ۲۶۰ ه. ق در سن ۲۸ سالگی به دیدار حق شتافتند.



۱۲ فروردین

آغاز هفته‌ی وحدت

مسلمانان سنی ۱۲ ربیع‌الاول را روز ولادت حضرت محمد (ص) می‌دانند. اما، مسلمانان شیعی ۱۷ ربیع‌الاول را روز میلاد پیامبر می‌شمارند. برای از میان بردن اختلافات و نزدیک کردن مذاهب به یکدیگر، از ۱۲ تا ۱۷ ربیع‌الاول هفته‌ی وحدت نامیده شده است. در ضمن ۱۷ ربیع‌الاول روز ولادت امام جعفر صادق (ع) نیز هست. میلاد نور بر شما مبارک!





۱۲ فروردین

روز جمهوری اسلامی ایران

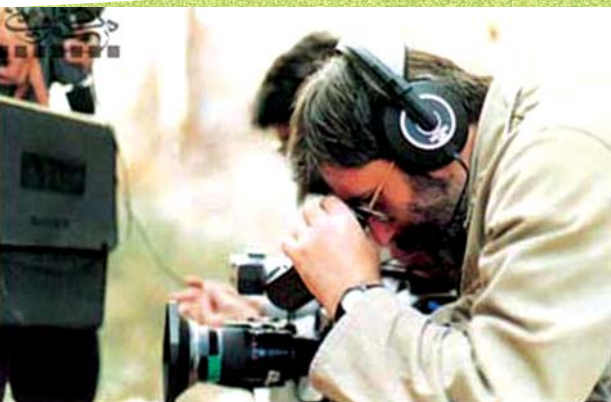
بازکن پنجره را ... صبح دمید!

بعد از پیروزی انقلاب، مردم در روزهای دهم و یازدهم فروردین ۱۳۵۸، با حضور در پای صندوق‌های رأی، با قاطعیت تمام نام «جمهوری اسلامی» را برای حکومت جدید انتخاب کردند. به این ترتیب مبارزات ملت مسلمان در برپایی حکومت اسلامی تحقق یافت و عصر نوینی در تاریخ ایران و اسلام آغاز شد.

۱۸ فروردین

روز جهانی بهداشت

سازمان بهداشت جهانی که در شهر ژنو، پایتخت سویس قرار دارد، از مؤسسات وابسته به سازمان ملل می‌باشد. هدف این سازمان، فراهم کردن حداکثر امکانات بهداشتی و سلامتی برای کلیه انسان‌های روی زمین است. انتخاب یک روز، به عنوان روز جهانی بهداشت به خاطر جلب توجه مردم جهان به اهمیت بهداشت است. ایران ۶۱ سال پیش به عضویت این سازمان در آمده است.



۲۰ فروردین

شهادت حاج سید مرتضی آوینی

گل به گل، سنگ به سنگ این دشت، یادگاران تو آند

شهید آوینی، نویسنده‌ی توانا و هنرمند عرصه‌ی دفاع مقدس، در سال ۱۳۷۱ وفتی همراه یک گروه فیلم‌بردار جهت ساخت مجموعه‌ی تلویزیونی روایت فتح به یکی از مناطق عملیاتی، عزیمت کرده بود، در حین بررسی منطقه و تحقیق، به همراه مهندس سعید یزدان‌پرست، با مین برخورد کرد و به شهادت رسید. روحش شاد.

۲۱ فروردین

شهادت امیر سپهبد علی صیاد شیرازی

در بامداد ۲۱ فروردین ۱۳۷۸، این شهید بزرگوار در حال خروج از منزل، به وسیله‌ی منافقی که لباس رفتگری به تن کرده بود، در برابر دیدگان فرزندش به شهادت رسید. این شهید بزرگوار در طول جنگ و پس از آن سمت‌های مهمی را در بخش دفاعی کشور به عهده داشت.



۲۹ فروردین

روز ارتش جمهوری اسلامی

چه کسی می‌خواهد من و تو ما نشویم؟

بعد از پیروزی انقلاب، برخی افراد خواستار انحلال ارتش شدند. اما امام خمینی (ره) به عنوان بزرگ‌ترین حامی ارتش پای به میدان نهاد و طی پیامی، ضرورت حفظ ارتش را اعلام کرد و با انتشار فرمان تاریخی، روز ۲۹ فروردین را روز ارتش نام‌گذاری فرمود. در قسمتی از این پیام آمده است: «... ارتش محترم در این روز در شهرستان‌های بزرگ با ساز و برگ به رژه بپردازند و پشتیبانی خود را از جمهوری اسلامی و ملت بزرگ ایران ... اعلام نمایند.»



بو و سینما!

شاید برای شما هم جالب باشد که تصور کنید با دوستان خود در سینما نشسته‌اید و با این که تمامی پول خود را برای بلیط سینما داده‌اید با این وجود، مزه‌ی جوجه کباب بریان را در دهان خود احساس کنید و هوای لطیف ساحل دریا را استنشاق نمایید.

تعجب نکنید، چنین امری در حال انجام است. در حقیقت یک شرکت ژاپنی تصمیم دارد به زودی اولین سینمای این چنینی را به بهره‌برداری برساند. این سینما، سینمایی است که علاوه بر تصویر فیلم‌های سینمایی می‌تواند بو و مزه را نیز به مشتریان و بینندگان فیلم‌ها منتقل نماید! جالب است بدانید که در این سینماها انتقال بو و مزه نه به صورت معمولی بلکه از طریق موج‌های فراصوت ارائه می‌شود. همان طور که می‌دانید این گونه امواج آن قدر بلندند که ما اصلاً نمی‌توانیم آنها را به کمک قوه‌ی شنوایی خود درک کنیم و احساس نماییم. ژاپنی‌ها تلاش می‌کنند تا به وسیله‌ی این امواج، بوها، مزها و حس‌های دیگر را به صورت مستقیم به بدن منتقل نمایند.

البته ذکر دو نکته در این مورد ضروری به نظر می‌رسد. اول آن که بدون تردید با راه‌اندازی چنین سینماهایی مسئله‌ی دیرینه‌ی خطر آفرین بودن، یا بی‌خطر بودن امواج به کار رفته در نمایش فیلم به سرعت مطرح خواهد شد و حتی با وجود تأیید بی‌خطر بودن ممکن است چندین ماه طول بکشد تا مردم به سراغ دیدن چنین فیلم‌هایی بروند. و دوم آن که به نظر می‌رسد، به هر حال خوردن جوجه کباب بریان، خیلی دلچسب‌تر و دلپذیرتر از احساسی باشد که در این گونه سینماها به آدمی دست می‌دهد و این مسئله می‌تواند تماشاگران را به جای سینما، به تالارهای پذیرایی سوق دهد!

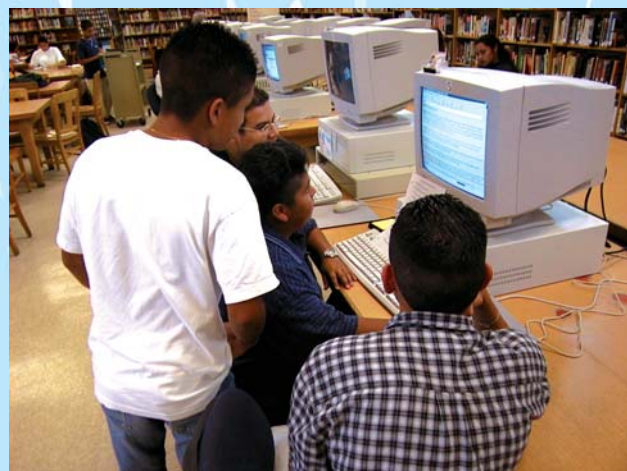


نوجوانان و رایانه‌ها

نوجوانانی که وقت زیادی را صرف بازی‌های رایانه‌ای و یا تماشای دی‌وی‌دی می‌کنند دچار افت تحصیلی می‌شوند!

این گونه دانش‌آموزان نمره‌های کم‌تری نسبت به سایر دانش‌آموزان دارند. بر اساس یک تحقیق گسترده‌ی چند ساله در کشور آلمان بیشتر کودکان و نوجوانان آلمانی در اطاق خود رایانه دارند و ساعت‌های متوالی وقت خود را پای این وسیله جادویی می‌گذارند و بر خلاف آنچه که بسیاری تصور می‌کنند، این وسایل چندان هم باعث پیشرفت کلی این دانش‌آموزان نمی‌شود!

در این تحقیق به عمل آمده، نمره‌های درسی این دانش‌آموزان، بسیار کم‌تر از دانش‌آموزانی است که چنین وسایلی را در اختیار ندارند و یا این همه که با راهنمایی والدین خود کم‌تر از چنین وسایلی استفاده می‌کنند. جالب‌تر آن است که بدانید طبق تحقیقات به عمل آمده پسرها بسیار بیشتر از دخترها به سراغ چنین وسایلی می‌روند و از بازی‌ها و فیلم‌های رایانه‌ای استقبال می‌کنند. طبق آمار ارائه شده، بیشتر از ۶۴ درصد از پسرهایی که به سراغ رایانه‌ها می‌روند و زمان زیادی را با این دوست شیطان سپری می‌کنند در تحصیلات متوسطه‌ی خود با مشکل مواجه شده‌اند و این در حالی است که این میزان میان دخترها، تنها ۳۶ درصد بوده است. بنابراین به نظر می‌رسد که تب رایانه‌ها و اینترنت تنها مربوط به کشور ما نیست و در اکثریت کشورهای دنیا، نوجوانان و جوانان و در نهایت خانواده‌ها را با بحران مواجه کرده است!



غذاهای آماده و تغییر چهره‌ی انسان‌ها

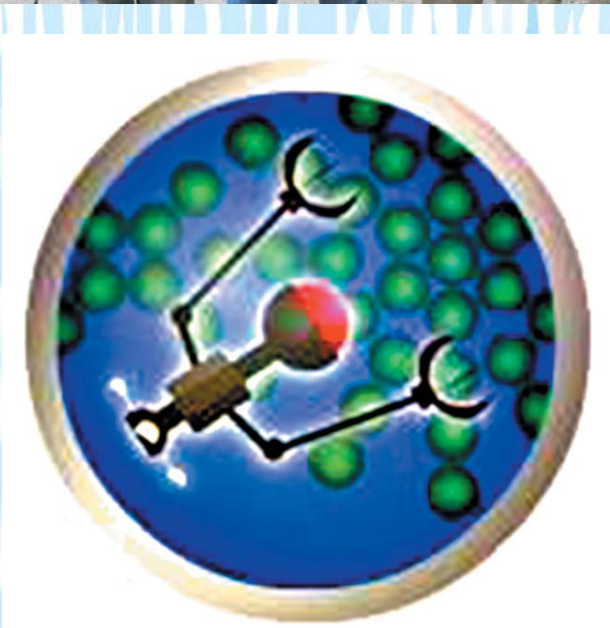
محققان یک دانشگاه آلمانی معتقدند استفاده از غذاهای آماده توسط انسان و در نتیجه کاهش مقدار جویدن غذا که طی آن استخوان‌ها و عضلات صورت مورد استفاده قرار می‌گیرند موجب تغییر تدریجی ساختار چهره‌ی انسان‌ها شده است. به این ترتیب که کاهش فعالیت استخوان‌ها هنگام غذا خوردن موجب شده است قوس‌های دو فک صورت انسان کمی به عقب کشیده شود و به خاطر کاهش فشار ناشی از دو فک هنگام غذا خوردن، سقف بینی ظریف‌تر شده و کمتر به سمت پایین کشیده شود و استخوان‌های زیر ابرو روی گودی چشم پایین‌تر قرار گیرند. کشف آتش توسط انسان اولیه و فراگیری پختن غذا و تلاش او برای دسترسی به غذاهایی که خوردن آن راحت‌تر و سریع‌تر امکان‌پذیر است به تدریج موجب کاهش فعالیت دو فک انسان شده است و نتیجه این کاهش، تغییراتی است که در چهره‌ی انسان‌های امروزی مشاهده می‌شود!

یک جراح ذره‌بینی!

چین ساخت نوعی ربات جراح را که از نسل ربات‌های ظریف جراح است، با موفقیت به پایان رسانده است! جالب است بدانید این اختراع جالب که در نوع خود بی‌نظیر است، می‌تواند چین را به عنوان یکی از قدرت‌های فناوری نانو در جهان مطرح کند. در حقیقت انجام عمل جراحی از طریق میکروسکوپ‌های مخصوص و صفحات نمایشگر رایانه‌ای و به وسیله‌ی دستان این ربات جراح صورت می‌گیرد. جالب است بدانید که این ربات‌ها چند میلیون بار کوچک‌تر از سر سنجاق هستند و دستان ربات‌های مذکور می‌توانند اتم‌ها را همانند دست انسان حرکت دهند! این دستان، به کوچکی و باریکی یک بیستم تار مو هستند! دانشمندان عقیده دارند که این ربات‌ها پایه و اساس ربات‌هایی خواهند بود که می‌توانند در آینده‌ای نزدیک وارد بدن شوند و به جراحی و بررسی سلول‌های بدن بپردازند. توجه داشته باشید که یک نانو، یک میلیاردم متر است و ربات‌هایی در این مقیاس می‌توانند به راحتی میان مویرگ‌های بدن حرکت کرده و مشکلات و مسائلی از قبیل گرفتگی و لخته شدن خون را بر طرف نمایند. به این ترتیب گامی بزرگ و مؤثر در علم جراحی خطرناک و ظریف، به سهولت و با دقتی بسیار بالا به انجام خواهد رسید!

عمری در حدود یک میلیون سال؟!!

این خبر در عین حال که بسیار بسیار داغ است، از دل جسمی بسیار بسیار سرد به شما ارائه می‌شود. جالب است بدانید که گروهی از محققان ژاپنی به کمک یک دستگاه بسیار پیشرفته، حفاری خاصی را انجام داده‌اند و به عمق ۴ کیلومتری زمین رسیده‌اند و در آنجا تکه یخی را یافته‌اند که به راستی یک تکه یخ خبر ساز است. این تکه یخ از آبی تشکیل شده است که چیزی در حدود یک میلیون سال قبل وجود داشته است. نکته‌ی جالب توجه این است که این یخ یک میلیون ساله به شدت مورد توجه دانشمندان و پژوهشگران قرار گرفته است و آنها عقیده دارند که می‌توانند به کمک این یخ به شرایط محیطی و شرایط آب و هوایی یک میلیون سال قبل و حتی مواد تشکیل دهنده‌ی محبوس شده در آن پی ببرند. با بررسی این مسائل سیر تدریجی تغییرات در روی زمین را می‌توان به صورت دقیق‌تری مشخص کرد. نکته‌ی جالب توجه دیگر آن است که این تکه یخ به شدت تحت مراقبت و تدابیر شدید امنیتی قرار گرفته است. زیرا در حال حاضر در تمامی کره‌ی زمین تنها همان یک نمونه در دسترس است و بسیاری عقیده دارند که همین تکه یخ به ظاهر ساده میلیون‌ها دلار ارزش دارد!



آسیب‌های جسمی کار با کامپیوتر و طریقه پیشگیری آن

«هنگامی که درد دلیلی چون آسیب‌های ناشی از زمین‌خوردگی یا تصادفات و... نداشته باشد، دلیل آن معمولاً به نوع کار بستگی دارد.

۳- مشکل در ابتدا به صورت یک درد یا گرفتگی بروز می‌کند که چند روز دوام می‌آورد و ظاهراً دلیل خاصی هم ندارد.

۴- گاهی اوقات مشکل به صورت یک حس ناراحتی کلی و خشکی بدن و فواصل خواهد بود و اکثراً هنگام خواب توجه فرد مبتلا را به خود جلب می‌کند یعنی زمانی که انسان در آرامش بوده و بیشتر متوجه بدن خود هستند.

طرز قرارگیری بدن و ارگونومی:

ارگونومیک (Ergonomics) شاخه‌ای از علم مهندسی است که به طراحی ابزار و لوازمی برای حفظ سلامت فیزیکی بدن در هنگام کار می‌پردازد. درد غالباً در اثر حفظ مداوم یک حالت نادرست قرارگیری بدن ایجاد می‌شود. مثال‌های رایج آن شامل: تایپ همزمان با صحبت تلفنی یا نگه داشتن گوشی تلفن در گودی گردن، چرخاندن مداوم سر از چپ به راست هنگام تایپ از روی یک متن و نگاه کردن به صفحه‌ی کامپیوتر و یا فقط با نشستن به مدت طولانی هستند.

ارگونومیک یعنی نگه داشتن بدن در حالت صحیح

ارگونومیک به نگه داشتن بدن در حالت صحیح کمک می‌کند. صندلی‌هایی با طراحی ارگونومیک، بالش‌ها، پدهای بالشک‌دار برای ماوس و خود ماوسی که با شیوه‌ی ارگونومیک طراحی شده باشد در کاهش و پیشگیری چنین ناراحتی‌هایی بسیار مؤثر هستند.

راهکارهای عمومی:

در صورت نبودن وسایل ارگونومیک باید از روش‌های زیر برای رفع مشکل خود استفاده کنید:

۱- هنگامی که بدن بیش از حد به جلو خم شده باشد، شانه و عضلات گردن قادر به نگه داشتن وزن سر نیستند.

در گفتار گذشته مفصل به مبحث مهم ارگونومیک کامپیوتر یا روش استفاده بهینه و در عین حال با رعایت اصول بهداشت جسمی و علم پزشکی مطالبی آوردیم. در این گفتار هیجان‌انگیز سعی بر آن شده تا راه‌های پیشگیری و طرز صحیح استفاده از کامپیوتر به طور مختصر اشاره گردد.

پیشگیری از درد پشت و گردن:

اگر شما زیاد با کامپیوتر کار می‌کنید احتمال این که در پایان روز در ناحیه پشت و گردن احساس گرفتگی یا درد داشته باشید زیاد خواهد بود. اما نگران نشوید! تحقیقات جدید نشان داده است که حتی کودکان دبستانی و راهنمایی هم، در صورتی که مدت طولانی پشت میز یا مقابل کامپیوتر و مشغول انجام تکالیف خود باشند دچار چنین مشکلی خواهند شد.

نشستن در مقابل کامپیوتر و مشکلات جسمی

دکتر بابی ارنشتاین Bobbi Ornstein، یکی از پزشکان پر سابقه‌ی مشکلات جسمی گفته است: «مردم به سادگی وقت بسیاری را به حالت نشسته می‌گذرانند. شیوه‌ی نشستن آنها، همراه با حرکات مکانیکی و تکرار شونده و این که مدت طولانی در یک حالت قرار گرفته‌اند، دردهای مختلفی در بدن آنها ایجاد می‌کند که در صورت تغییر رویه ندادن به شکل مزمن در خواهد آمد.»

راهکارهای جلوگیری و برطرف نمودن مشکلات جسمی

در اینجا به بعضی راهکارها برای جلوگیری و برطرف نمودن چنین مشکلاتی می‌پردازیم:

۱- مشکلات عمده‌ای که کاربران کامپیوتر از آن شکایت دارند هر نوع درد عمومی تا دردهای موضعی چون گردن درد، درد قسمت‌های بالایی یا پایینی پشت و دردهایی در مچ دست و لگن را در بر می‌گیرد.

۲- علائم هشدار دهنده‌ی جدی‌تری چون خواب رفتگی یا بی‌حسی، نشان دهنده‌ی مشکلات جدی‌تر و مزمن‌تری هستند که در اثر جدی نگرفتن دردهای کوچک در طول زمان ایجاد شده‌اند. بنا به گفته‌ی دکتر ارنشتاین،

معرفی سایتهای عاشورایی:

۱- سایت چلچراغ وابسته به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان است که از محرم ۸۲ راهاندازی شده است. این سایت متشکل از ۴۰ قسمت است و هر قسمت هم شامل ۴۰ نکته است. کاربران با مراجعه به این سایت به مجموعه‌ای ارزنده و متنوع از اطلاعات مرتبط با امام حسین (ع)، محرم و حادثه‌ی عاشورا دست می‌یابند. این سایت برای گروه‌های سنی دیگر هم خالی از لطف نیست. اطلاعاتی در زمینه‌ی برگزاری مراسم دهه‌ی محرم در کشورهای دیگر، ۴۰ نوحه عاشورایی، ۴۰ ضرب‌المثل مرتبط با این ایام، ۴۰ داستان از زندگی حضرت ابوالفضل (ع) و حضرت خدیجه (س) و... آدرس سایت: WWW.Kanoonparvareh.com/chelcheragh

۲- سایت ابوالفضل (ع)، ابوالفضل به احترام عطش برادر عطشناک بر خاک افتاد، عشق او بر دل بیگانه و آشنا زیانه کشید و از عصر عاشورا تا هماره‌ی تاریخ هر که نام او را شنید واله و شنیدای جوانمردی او شد. برگ‌هایی از زندگی سراسر تولای او، گوشه‌هایی از حرم مطهرش. آثار و اشعاری از عاشقانش و زیارت حضرت را به همراه نوحه‌هایی دلنشین در WWW.Abalfazl.com جستجو کنید.

۲- به یاد داشته باشید که بیشتر دردهای ناحیه‌ی گردن و پشت که هنگام کار با کامپیوتر عارض می‌شوند، به دلیل قرارگیری نادرست بدن روی صندلی و پشت میز است. این مسأله یک مشکل عمومی بین کودکان مدرسه‌ای و بزرگسالان کارمند است.

۳- هنگام کار، پشت خود را تا حد امکان صاف نگه دارید. از خم شدن روی صفحه‌ی کلید بپرهیزید و سعی کنید صفحه‌ی کلید را تا حد امکان بالا بیاورید تا مجبور نباشید ساعات طولانی به پایین نگاه کنید.

۴- مدام صاف نشستن را به خود یادآوری کنید. حتی می‌توانید یک یادداشت روی صفحه نمایشگر (مونیتور) کامپیوتر خود نصب کنید و هر بار با دیدن آن طرز نشستن خود را تنظیم کنید. با این کار در طی زمان بالاخره به صاف نشستن عادت خواهید کرد.

۵- اگر شما هنگام کار در ساعات طولانی، به درد جدی در ناحیه‌ی گردن مبتلا می‌شوید، شاید به جابه‌جا کردن صفحه‌ی نمایشگر نیاز باشد. پزشکان اعتقاد دارند که ساختار و استخوان‌بندی طبیعی گردن بعضی افراد طوری است که نگاه کردن به چپ یا راست در مدت زمان طولانی، موجب دردهای شدید گردن می‌شود. این افراد می‌توانند به سادگی و با جابه‌جا کردن صفحه‌ی نمایشگر روی میز خود از بروز این مشکل جلوگیری کنند.

تذکر: کامپیوتر روی پاهایتان ممنوع!

شاید شما تبلیغاتی را با این مضمون دیده باشید که کار کردن با کامپیوترهای قابل حمل (laptop) و یا با قرار دادن صفحه کلید بر روی پا، چقدر آسان است. اما این‌طور نگاه کردن به پایین می‌تواند خسارات جبران ناپذیری بر گردن و ستون مهره‌ها وارد کند. اگر دچار مشکلی چون گرفتگی و خشکی گردن دارید، از این حالت قرار دادن کامپیوتر بپرهیزید.

استراحت و انجام حرکات کششی

۱- استراحت و انجام حرکات کششی بهترین راه مقابله با دردهای این چنین است.

۲- مدام به خود یادآوری کنید که در بین کار به خود استراحت بدهید. بایستید، چند حرکت کششی انجام دهید و پشت خود را صاف کنید.

۳- اگر بتوانید هر ۱۵ دقیقه حتی کشش کوتاهی هم به عضلات خود بدهید

ایده‌آل است.

۴- در غیر این صورت سعی کنید هر ۴۵ دقیقه از جای خود بلند شوید.

چند قدم راه رفته و کششی به عضلات خود بدهید.

۵- به این کار که کلاً حدود ۳ تا ۵ دقیقه طول می‌کشد، به چشم یک نوع وقت تلف کردن نگاه نکنید، در طول زمان متوجه خواهید شد که ارزشش را دارد و بازده کاری شما هم بیشتر شده است.

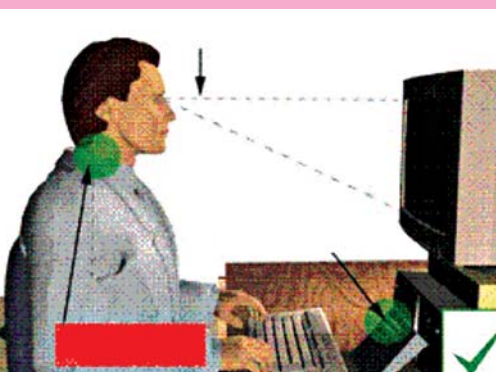
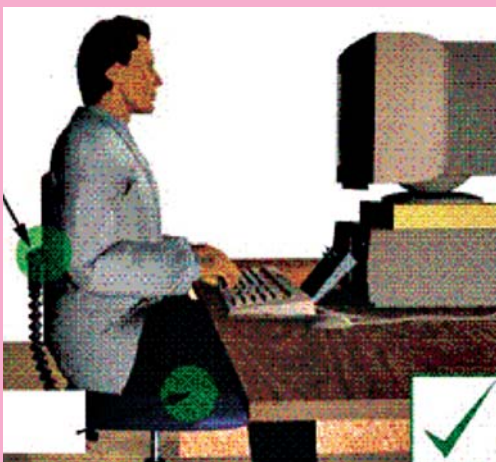
وضعیت نشستن و استفاده از

کامپیوتر:

۱- با یک معاینه‌ی کوتاه متوجه می‌شوید که آیا صندلی شما مشکل‌ساز هست یا خیر. آیا ارتفاع صندلی شما طوری هست که قرارگیری شما بدون اشکال و خمیدگی یا کش آمدن عضلاتتان انجام بگیرد؟

۲- مشکلی با تنظیم صفحه‌ی کلید و صندلی خود ندارید؟ اگر مشکلی هست، یک صندلی دیگر را امتحان کنید.

۳- از همه بهتر این است که صندلی خریداری کنید که مخصوص افرادی با مشکلات پشت طراحی شده است. این صندلی‌ها شاید گران باشند یا خنده‌دار به نظر برسند اما درد موضوع خنده آوری نیست و اگر چیزی بتواند در کم کردن یا پیشگیری از درد کمک کند باید از آن استفاده کرد.



تازه‌ها:

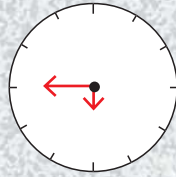
نمایشگرهای دوطرفه:

شرکت سامسونگ، یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان و پیشگامان در زمینه‌ی نمایشگرهای LCD در جهان اعلام کرده است که نمایشگر LCD تولید کرده است که قادر است در دو قسمت خود تصاویر کاملاً مستقل و متفاوتی را نشان دهد. این گونه نمایشگرها در تلفن‌های همراه به کار خواهد رفت. این فناوری در انواع دیگر نمایشگرهای LCD به چشم نمی‌خورد.

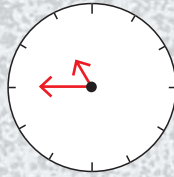
در تلفن‌های همراهی که دارای دو نمایشگر هستند، این LCD می‌تواند باعث کاهش ضخامت آنها به میزان یک میلی‌متر شود در واقع هدف تولید این نمایشگرها نیز ساخت گوشی‌های باریک‌تر است. این نمایشگرها در نیمه‌ی نخست سال ۲۰۰۷ به تولید انبوه خواهد رسید و پیش‌بینی می‌شود که تقاضای مشتریان این نوع گوشی‌ها زیاد باشد.

ساعت

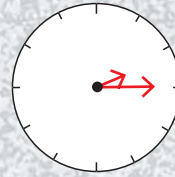
زیر آخرین ساعت، چه عددی باید نوشت؟



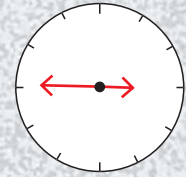
۹۰



۶۰



۳۰



؟

سکه

آیا می‌توانید فقط یکی از این سکه‌ها را، طوری جابه‌جا کنید که دو ردیف سکه داشته باشیم که هر ردیف هم چهار سکه داشته باشد؟



معمای شعری!

شعر زیر را با صدای بلند بخوان. آیا می‌توانی متوجه هنری که شاعر در سرودن آن به کار برده است شوی؟!

هیچ کس در نزد خود چیزی نشد

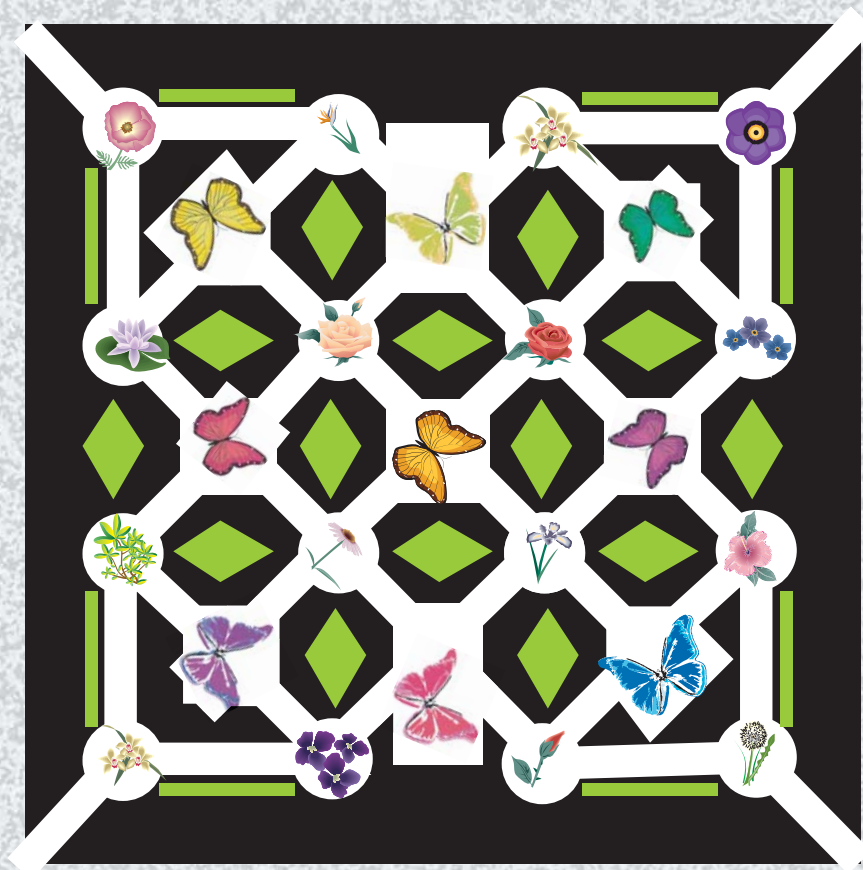
هیچ آهن، خنجر تیزی نشد

هیچ قنادی نشد استاد کار

تا که شاگرد شکرریزی نشد!

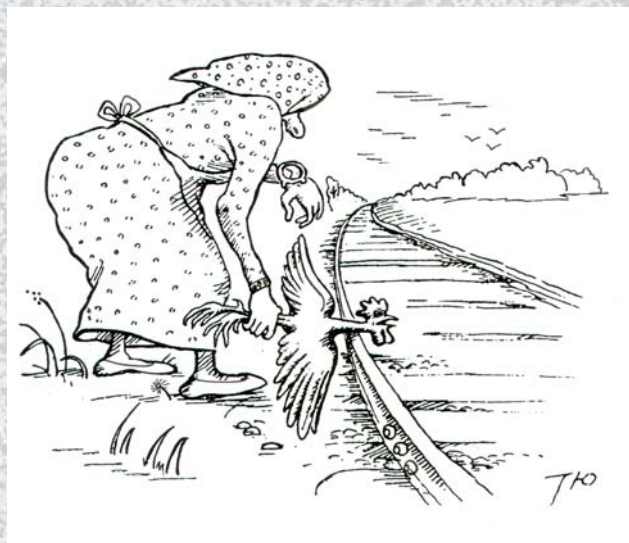
باغ پروانه‌ها

اگر بخواهی، می‌توانی در این باغ زیبا گردش کنی ولی دو نکته را نباید فراموش کنی. یکی اینکه برای شلوغ نشدن باغ در زمان بازدید، هر بازدیدکننده می‌تواند فقط یک بار از هر گل و پروانه دیدن کند. دوم این که، چون احتمال دارد پروانه‌ها بترسند، نباید از روبه‌رو به آنها نزدیک شد.



اختلاف

بین این دو شکل حداقل ۱۴ اختلاف پیدا کنید.



پاسخ‌ها در صفحه‌ی ۴۵



یک اسماعیل دیگر!

م. نصر الهی



لرزید. دلش می‌خواست همان جا زانو بزند و کودک دلبنده را در آغوش بفشارد. اما ارزش نذر و عهده‌ی که بسته بود، مانع آن می‌شد که عبدالمطلب سستی نشان بدهد. فقط دست کودک را محکم در دست فشرد. او بزرگ قبیله‌ی قریش بود و می‌دانست که رفتار و گفتارش الگو و سرمشق بقیه‌ی افراد است. یکی از میان جمیعت گفت: «ای عبدالمطلب! چه نذر دشواری کرده‌ای. حالا باید با دستان خود، فرزند دلبنده را قربانی کنی. کاش می‌توانستی نذرت را پس بگیری.»

عبدالمطلب با صدای پر صلابتی گفت: «هرگز! من عهده‌ی را که با خداوند بسته‌ام نمی‌شکنم.»

در این هنگام، ناگهان زنی که شیون کنان و مضطرب، صفوف مردم را کنار می‌زد، خود را از درون جمیعت بیرون کشید و هراسان به طرف عبدالله دوید و او را در آغوش فشرد. آن گاه در حالی که به سختی می‌گریست، سرش را بلند کرد و رو به عبدالمطلب با صدای بغض‌آلودی گفت: «بگو که این کار را نمی‌کنی. بگو که جگر گوشه‌ی مرا با دست خود نمی‌کشی. بگو! مرد! تو که این همه بخشنده و بزرگوار و مهربانی، چگونه می‌توانی فرزند عزیز خودت را قربانی کنی؟»

عبدالمطلب که طاق‌ت گریه‌های او را نداشت، نگاهش را از او گرفت و گفت: «عبدالله! من از اسماعیل عزیزتر نیستم.»

زن - که مادر عبدالله بود - با التماس گفت: «تو صدایت از اندوه و غصه می‌لرزد. می‌دانم که عبدالله را بسیار دوست داری. بیا و از نذرت بگذر.»

عبدالمطلب با قاطعیت گفت: «نه! من بر نذر وفادار می‌مانم.»

صدای شیون و زاری زن بلندتر شد. در این هنگام، مردی کهن سال از میان جمیعت بیرون آمد. او چوبی به عنوان عصا در دست داشت و محاسن بلند و سفیدش، روی سینه‌اش ریخته بود. پیرمرد، با قدم‌هایی لرزان جلو آمد. آن گاه گفت: «ای عبدالمطلب! چرا کاری نمی‌کنی که هم به نذرت عمل کرده باشی و هم جلوی کشته شدن فرزندت را بگیری؟»

عبدالمطلب که گویی با شنیدن این حرف جانی تازه یافته باشد، با اشتیاق گفت: «چه کاری؟» پیرمرد گفت: «به جای فرزندت، شتر بکش. همان گونه که ابراهیم به جای فرزندش اسماعیل، گوسفندی را قربانی کرد.» چشمان عبدالمطلب از شادی درخشید و با شادمانی، پیرمرد را در آغوش گرفت. جمیعت هلهله‌ای سر داد و مادر عبدالله خنده کنان فرزندش را بر سینه فشرد. برادران عبدالله نیز که همگی از او بزرگ‌تر بودند، شادمانه به دور او حلقه زدند.

عبدالمطلب، فوراً دستور داد که شتری بیاورند. شتر را آوردند و او را

عبدالمطلب دستی بر ریش خود که اندکی به سفیدی می‌زد، کشید و گفت: «سادن! من آماده‌ام. قرعه‌کشی را انجام بده.» سادن که مسئول قرعه‌کشی در شهر مکه بود، کیسه‌ای را که در آن، تیرهای قرعه‌کشی قرار داشت، جلو کشید. او در کنار دیوار خانه‌ی کعبه نشسته بود و عبدالمطلب نیز به همراه پسرانش، در برابر او ایستاده بودند. جمعی از بزرگان و اهالی شهر مکه نیز به تماشای مراسم ایستاده بودند. سادن، چشمانش را بست و دعا‌هایی را زیر لب خواند. آن گاه، چشمانش را گشود و پیش از آنکه تیر قرعه را از کیسه بیرون بکشد، گفت: «ای عبدالمطلب! تو بزرگ قریش و مردی بزرگوار هستی. اما خود بهتر می‌دانی که نتیجه‌ی قرعه‌کشی هر چه که باشد، تو باید آن را بپذیری و دیگر جایی برای اعتراض و یا پشیمانی باقی نمی‌ماند.» عبدالمطلب، نگاهی به سادن و مردم اطراف خود انداخت و سپس با صدای بلند گفت: «آری! من به خوبی از نذری که کرده‌ام، آگاهم و می‌دانم که پس از انجام این قرعه‌کشی، باید براساس نذری که کرده‌ام، یکی از پسرانم را قربانی کنم. همان گونه که ابراهیم قصد داشت اسماعیل را قربانی کند. درنگ نکن! و کارت را انجام بده!»

سادن، دست پیش برد و یکی از تیرهای قرعه‌کشی را بیرون کشید. به عبدالمطلب و پسران قد و نیم قد او نظری انداخت و آن گاه اعلام کرد: «عبدالله! ... قرعه به اسم عبدالله در آمد.»

همه‌ی نگاه‌ها به طرف عبدالله خردسال چرخید. او کوچک‌ترین پسر عبدالمطلب بود که چهره‌ای شیرین و دلنشین داشت. او در حالی که در کنار برادر بزرگ‌ترش ایستاده بود، به صحنه می‌نگریست. عبدالمطلب با افسوس به فرزند دلبنده‌اش نگریست. قلبش سخت در هم فشرده شده بود. جمیعت، در سکوت منتظر عکس‌العمل عبدالمطلب بود. عبدالمطلب، نفس عمیقی کشید و آن گاه با صدایی رسا گفت: «من به عهد پای بندم. هر چند عبدالله را از جان بیشتر دوست می‌دارم، اما بر نذری که کرده‌ام وفادار می‌مانم. جان فرزند من، از اسماعیل گران‌بهار نیست. من فرزند خود را در عوض محبتی که خداوند به من کرد و چشمه‌ی چاه زمزم را به دست من، دوباره پر آب کرد، قربانی می‌کنم، چون نذر کرده بودم که اگر خداوند چنین محبتی را به من بکند، من نیز یکی از پسرانم را در راه او قربانی کنم.»

عبدالله، بدون اینکه متوجه حرف‌هایی که گفته می‌شد بشود، جلو رفت و انگشتان کوچکش را دور دست محکم و قوی پدر حلقه کرد. قلب عبدالمطلب

آماده‌ی ذبح کردند. اما کسی از میان جمعیت فریاد زد: «باید دوباره بین عبدالله و شتر قرعه انداخته شود. اگر قرعه به اسم شتر در آمد، آن گاه معلوم می‌شود که نذر او قبول است و گرنه باید عبدالله قربانی شود تا نذر درست باشد.»

سکوت بر جمع حاکم شد. مادر عبدالله، وحشت‌زده فرزندش را محکم در بغل گرفت. عده‌ای حرف‌های مرد را تأیید کردند و خواستار قرعه‌کشی دوباره شدند. عبدالمطلب ساکت بود. قلبش محکم می‌تپید. پس از دقیقه‌ای سکوت با صدای بلند گفت: «بسیار خب!» و رو به سادن کردن و ادامه داد: «بین عبدالله و شتر قرعه بزن.»

سادن، دوباره تیرها را مرتب کرد و سپس یکی از آنها را بیرون کشید. به عبدالمطلب نگاهی انداخت و پس از لحظه‌ای سکوت، اعلام کرد: «عبدالله!» زن شیون کرد؛ عبدالمطلب، مشتش را در هم فشرد و گفت: «پنج شتر در برابر جان عبدالله.» دوباره قرعه بزن» سادن قرعه کشید.

دوباره اسم عبدالله بیرون آمد. عبدالمطلب اعلام کرد: «پانزده شتر!» سادن قرعه کشید. اما باز هم اسم عبدالله بود. هیجان، جمعیت را فرا گرفته بود. مادر عبدالله، در حالی که پسرش را در آغوش داشت، با چشمانی اشک بار و نگاهی پریشان به شوهرش می‌نگریست. برادران عبدالله، از انتظار و هیجان پا به پا می‌کردند و مردم که از این حرکت، سخاوت‌مندانه‌ی عبدالمطلب، به وجد آمده بودند، با هم پیچ می‌کردند و منتظر بودند که ببینند پایان ماجرا چه می‌شود. عبدالمطلب با صدای بلند گفت: «بیست شتر در برابر زنده ماندن فرزندانم» سادن قرعه کشید. اما دوباره نام عبدالله بیرون آمد...

هیجان به اوج رسیده بود. عبدالمطلب، دوباره پنج شتر به تعداد شترها افزود. تعداد شترها به نود رسیده بود اما هر بار قرعه به اسم عبدالله در می‌آمد. مادر عبدالله دیگر شیون نمی‌کرد.

فقط فرزندش را در آغوش گرفته بود و با چشمانی پر از التماس به شوهرش می‌نگریست. مردم هیجان‌زده بودند و نمی‌دانستند پایان این قرعه‌کشی به کجا می‌انجامد. عرق سردی بر پیشانی عبدالمطلب نشسته بود. با صدایی بلند دوباره اعلام کرد: نود و پنج شتر! نود و پنج شتر به بدل فرزندانم عبدالله.»

جمعیت ساکت شد. سادن دوباره قرعه کشید. همه منتظر اعلام نتیجه بودند و چشم بر دهان سادن داشتند. سادن

سری به تأسف تکان داد و گفت: «باز هم نام عبدالله آمد.» همه‌همه در میان مردم در گرفت. اشک از چشمان مادر عبدالله روان گشته بود. عبدالمطلب با سرسختی و لجاجت گفت: «صد شتر! صد شتر می‌دهم! قرعه بزن سادن!»

سادن با ناامیدی دوباره تیرها را مرتب کرد. مردم با هم پیچ می‌کردند و انتظار و هیجان در میان آنان موج می‌زد. سادن دستش را پیش برد. نفس‌هایش در سینه محبوس شده بود. سادن یکی از تیرها را بیرون کشید. و به محض اینکه نوشته‌ی روی آن را خواند، ناگاه با هیجان فریاد زد: «شتر! شتر! نذر مقبول شد. صد شتر در ازای جان عبدالله!» جمعیت هلهله سر داد. عبدالمطلب، فریادی از شادی کشید و عبدالله را در آغوش گرفت. اشک شوق از دیدگان مادر عبدالله جاری بود و عبدالله لبخند می‌زد...

سال‌ها از آن ماجرا گذشت: «عبدالله بن مُطَلَب» بزرگ شد و در ۲۵ سالگی بازنی پاک دامن به نام «آمنه» ازدواج کرد که از این ازدواج مقدس، فرزندی پاک به دنیا آمد که جهان تا به امروز از اثرات مبارک حضور او بهره‌منداست.

آن فرزند پاک، «محمد» (ص) پیامبر عزیز ما است. «عبدالله» پدر بزرگوار پیغمبر عزیز ما بود که اگر چه در جوانی به علت بیماری در گذشت، اما یگانه فرزند مطهرش، جهانی را از حضور خود پر نور ساخت.



دانستن زبان انگلیسی

می‌گویند در زمان حکومت فتح‌علی‌شاه قاجار، یک نفر به عنوان سفیر مخصوص دربار انگلستان به ایران آمد. او از راه خلیج فارس وارد شد و به سوی پایتخت حرکت کرد. شاه دستور داده بود که حاکمان و ثروتمندانی که در شهرهای بین مسیر این سفیر بودند، از او حسابی پذیرایی کنند.

یک شب این سفیر به شهر شیراز رسید. یکی از ثروتمندان شهر، او را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد و شام مفصلی را برای او تدارک دید. هنگام خوردن شام، میزبان یک ظرف خورشت قورمه‌سبزی را در مقابل سفیر گرفت که به این تعارف کند که از آن بخورد. اما چون زبان انگلیسی نمی‌دانست، با لهجه‌ای بسیار عجیب و غریب گفت: «صاحب! بُکور! بُکور! کورمه سبزی بُکور! کیلی کوب است...»

سفیر بیچاره از حرف‌های میزبان هیچ نفهمید، اما از حرکات او فهمید که به او از غذا تعارف می‌کند. این بود که مقداری خورشت برداشت خورد و با حرکات و تکان دادن سر تأیید کرد که غذای خوشمزه‌ای است.

بعد از اتمام شام، مهمان از آن جا رفت. پسر صاحبخانه که در هنگام شام حضور داشت و صحنه‌ی تعارف خورشت به سفیر توسط پدرش را شاهد بود، بدو پیش پدرش آمد و با چهره‌ای شگفت‌زده گفت: «ای پدر جان! من هیچ نمی‌دانستم که شما به این خوبی انگلیسی حرف می‌زنید...!»

پدر سرش را با تأسف تکان داد و با قیافه‌ای حق به جانب گفت: «ای پسر جان! پدرت خیلی چیزها می‌داند، اما حیف که در ایران قدردان نیست...!»



اندر احوالات اصلاح کله‌ی آن پسر که هیپی بود!

یک پدر، از بهر «اصلاح» پسر
در خیابان از پی او می‌دوید
موی آن فرزند از پشت سرش
در حدود ۶۰ سانتی‌متر می‌رسید!
کله‌ی او خانه‌ی صدها شپش
این یکی، آن دیگری را می‌درید!
بود یک «سلمانی» اندر کوچله‌ی
آن پسر هم داخل آن جا تپید!
گفتمش آن سلمانی: «ای پر مو پسر!
آن که بود، کاندر پی تو می‌دوید؟»
گفت: «ای استاد! آن مرد شریف
بهر اصلاح سر من می‌پريد
آدم اینجا که پنهانم کنی!
فکر او هرگز به اینجا می‌رسید؟!»
گفتمش آن سلمانی: «ای مویت بلند!
زشتتر از موی تو آخر که دید؟!»
کله‌ات گر داشت بر، یا میوه‌ای
میوه‌هایش تا به الان می‌رسید...»
از قضا سلمانی از بهر ثواب
تیغ خود بر کله‌ی هیپی کشید!
کله‌اش براق شد چون آینه
مثل خورشید درخشان می‌دمید
آن پسر، فریاد زد، نالان دوید
آن پدر خوشحال شد، او را که دید...

«میرزا قلمدون!»



این هم یک طنز خواندنی از شاعر بزرگ سعدی شیرازی:

«سیه کاری» از نردبانی فتاد.

شنیدم که هم در نفس جان بداد

پس از چند روزی گریستن گرفت

دگر با حریفان، نشستن گرفت

به خواب اندرش دید و پرسید حال

که: «چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟!»

بگفت: «ای پسر! قصه بر من نخوان

به دوزخ درافتادم از نردبان!!»

قیمت شیرینی

شخصی وارد دکان شیرینی فروشی شد و گفت: «یک کیلو از این

شیرینی‌ها برای من بکشید.»

شیرینی‌فروش یک کیلو شیرینی کشید و به نزد او نهاد. آن شخص

تمام آنها را خورد و خواست برود، قناد پول مطالبه نمود.

آن شخص گفت: «ندارم.»

گفت: «چطور نداری؟»

گفت: «ندارم! بیا تمام جیب‌های مرا بگرد، ببین ندارم.»

قناد پس از مشاجره بسیار و یقین به آنکه آن فرد واقعاً پول ندارد

گفت: «پس در عوض قیمت باید کتک مفصلی به تو بزنم.» بنابراین

دست به چوب کرده و آن شخص را کتک جانانه‌ای زد، بعد او را از

دکان بیرون انداخت. آن شخص در بیرون دکان مکثی نموده و رو

برگردانده به قناد گفت: «اگر باز هم به همین قیمت می‌دهید یک کیلوی

دیگر از این شیرینی‌ها برای من بکشید!»

از کتاب: کشکول شیخ بهایی



لطیفه‌های امروزی!

یک چوب کبریت، سرش را می‌خاراند، آتش می‌گیرد!

به یک نفر می‌گویند: «برو سی‌دی خام بخر!»

می‌گوید: «صوتی یا تصویری؟!»

یک نفر به خواننده‌ی مورد علاقه‌اش گفت: «تو که این قدر صدایت خوب

است، چرا کتاب چاپ نمی‌کنی؟!»

به یک نفر می‌گویند: «چکار کردی که ورشکست شدی؟»

می‌گوید: «باد کنک می‌فروختم به شرط چاقو!»

یک نفر دل به دریا می‌زند، غرق می‌شود!

یک دیوانه، در زمستان یک اسب می‌بیند که از بینی‌اش بخار بیرون می‌آید.

با تعجب می‌گوید: «جل‌الخالق! اسب بخار که می‌گویند این است؟!»



انرژی دوست داشتنی!

«...همه جا خوف‌انگیز به نظر می‌رسید. مادری کودک خردسالش را در آغوش گرفته بود. کودک رنگ پریده به نظر می‌رسید و پس از مدتی، دیگر نفس نمی‌کشید. ناگهان پدرم را دیدم، از سرتا پا سوخته بود. او در جلوی چشمانم چون تکه‌ای زغال سوخته بر زمین افتاد و جان سپرد...»

این، سخنان دردآور یکی از بازماندگان فاجعه‌ی وحشتناک بمباران اتمی هیروشیما توسط آمریکایی‌هاست. منطقه‌ی انفجار بمب‌های هسته‌ای به پنج قسمت تقسیم می‌شود: ۱- منطقه‌ی تبخیر ۲- منطقه‌ی تخریب کلی ۳- منطقه‌ی آسیب شدید گرمایی ۴- منطقه‌ی آسیب شدید انفجاری ۵- منطقه‌ی آسیب شدید باد و آتش.

در منطقه‌ی تبخیر، درجه‌ی حرارتی معادل ۳۰۰ میلیون درجه سانتیگراد به وجود می‌آید که هر چیزی، از فلز گرفته تا انسان و حیوان در این درجه‌ی حرارت، بدون آتش گرفتن، و بدون ذوب شدن، بلافاصله بخار می‌شود!

* انرژی هسته‌ای چیست؟

در سال ۱۹۳۸، دانشمندان با کشف پدیده‌ی شکاف هسته‌ای و امکان آزاد سازی انرژی درون هسته، به یکی از مهم‌ترین اکتشافات قرن حاضر دست یافتند. آنها به این نتیجه رسیدند که اگر ذرات و نوترون‌های پر انرژی با هسته اتم برخورد کنند، نوترون‌ها و پروتون‌های درون هسته، تعادل خود را از دست داده و مقدار بسیاری انرژی هسته‌ای آزاد می‌شود. این انرژی، نور و حرارت بسیار زیادی تولید می‌کند. اگر این انرژی، آهسته از اتم خارج شود، می‌توان آن را مهار کرد و از انرژی حرارتی آن به تولید برق رسید. ولی اگر انرژی موجود در هسته‌ی اتم، به طور ناگهانی آزاد شود، انفجاری عظیم رخ می‌دهد؛ یعنی بمب اتم!

* اورانیوم و غنی‌سازی

اورانیوم، یک عنصر فلزی است که می‌تواند هم به عنوان سوخت برای نیروگاه‌های هسته‌ای و هم برای تولید انفجار در بمب‌های اتمی به کار برود. مهم‌ترین کشورهای دارای معادن اورانیوم عبارتند از: کانادا، استرالیا، آفریقای جنوبی، برزیل، قزاقستان، ازبکستان، روسیه، نیجریه و نامیبیا. اورانیومی که از معدن به دست می‌آید، یک دست نیست و تعداد نوترون‌های آنها با هم فرق دارد. به همین خاطر به سه دسته‌ی اورانیوم سبک، نیمه سنگین و سنگین تقسیم می‌شود. اورانیوم نیمه سنگین، عنصر اصلی برای راه انداختن و ادامه یافتن چرخه‌ی سوخت در راکتور اتمی است. اما چون درصد آن در سنگ معدن اورانیوم کم است، باید غلظت آن را زیاد کرد. عملیات مربوط به افزایش غلظت اورانیوم نیمه سنگین را اصطلاحاً عمل غنی‌سازی «اورانیوم» می‌نامند. برای این کار، از دستگاهی به نام «سانتریفیوژ» استفاده می‌کنند.

* کاربرد انرژی هسته‌ای

بسیاری از افراد با شنیدن انرژی هسته‌ای به یاد بمب اتم می‌افتند! در حالی که انرژی هسته‌ای کاربردهای متعددی دارد. از جمله در تولید برق، در بخش پزشکی و بهداشتی، در بخش صنایع غذایی و کشاورزی، در بخش صنعت و...

در فرآیند تولید برق هسته‌ای، اورانیوم پس از غنی‌سازی، به صورت قرص‌های بسیار کوچکی در داخل میله‌های بلند قرار گرفته و داخل رآکتور نیروگاه، نصب می‌شود. در داخل رآکتور، اتم‌های اورانیوم براساس واکنش زنجیره‌ای کنترل شده، شکافته می‌شود که این عمل از حساسیت بالایی برخوردار است؛ زیرا کنترل نکردن این واکنش‌ها می‌تواند به تولید بمب اتم بینجامد. این واکنش‌ها، انرژی گرمایی را تولید می‌کنند که برای جوشاندن آب در قلب رآکتور استفاده می‌شود. بخار به دست آمده از این آب، باعث گردش توربین و در نتیجه تولید برق می‌شود.

آژانس بین‌المللی انرژی اتمی

این سازمان، در سال ۱۹۵۷ در پاسخ به نگرانی عمیق و انتظارات ناشی از کشف انرژی هسته‌ای ایجاد شد و پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای (NPT) در سال ۱۹۶۸، به امضاء رسید. بر اساس این معاهده، پنج کشور دارای تسلیحات هسته‌ای (ایالات متحده، روسیه، انگلستان، فرانسه و چین) نباید تسلیحات هسته‌ای و یا تجهیز آن و یا فن‌آوری آن را در اختیار کشورهای دیگر قرار دهند و کشورهای غیر هسته‌ای نیز نباید به دنبال کسب و تولید سلاح‌های هسته‌ای باشند. ایران در طی سال‌های ۱۳۵۲، ۱۳۵۳ رسماً به پیمان (NPT) پیوست و پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز در سال ۱۳۷۴، دوباره ادامه‌ی عضویت در این پیمان را پذیرفت. اما پس از اعلام رسمی دست‌یابی جمهوری اسلامی ایران به فن‌آوری صلح‌آمیز انرژی هسته‌ای در پاییز ۱۳۸۱، موج تبلیغات بر ضد ایران از سوی آمریکا و اروپا آغاز شد که این تبلیغات، به باز شدن پرونده‌ی ایران در شورای حکام آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای منجر گردید. علاوه بر آژانس، آمریکا، رژیم صهیونیستی و اروپا از جمله منابع اعمال فشار بر ایران هستند که خواهان متوقف‌سازی فعالیت‌های ایران در زمینه‌ی انرژی هسته‌ای می‌باشند! هدف آنان از این کار، باز داشتن ایران از حق مشروع و استفاده‌ی صلح‌آمیز از انرژی هسته‌ای و عدم شکل‌گیری ایرانی توانمند و صاحب فن‌آوری هسته‌ای است و بهانه‌ی خود را هم ترس از دست‌یابی ایران به سلاح هسته‌ای عنوان می‌کنند. در حالی که همه‌ی جهانیان می‌دانند و حتی مسئولین آژانس بین‌المللی انرژی اتمی نیز به صلح‌آمیز بودن برنامه‌های هسته‌ای ایران مطمئن و بارها نیز این موضوع را اعلام کرده‌اند. به امید موفقیت ایران عزیز! در این باره باز هم خواهیم گفت.

✱ فعالیت‌های هسته‌ای ایران قبل و بعد از انقلاب اسلامی

نخستین قدم جدی در زمینه‌ی استفاده از علوم فن‌آوری هسته‌ای در ایران، در سال ۱۳۳۵ برداشته شد. در آن سال، دانشگاه تهران، مرکزی را تحت عنوان «مرکز اتمی دانشگاه تهران» برای آموزش و پرورش هسته‌ای در کشور پایه‌گذاری کرد. کشورهای غربی از حامیان ایران در این راه بودند. اما پس از انقلاب ورق برگشت.

پس از انقلاب، تا سال ۱۳۶۱، مذاکرات با شرکت «زیمنس» آلمان، برای ادامه، تکمیل و راه اندازی نیروگاه بوشهر ادامه یافت، اما آنان اعلام کردند حاضر به ادامه‌ی کار نیستند. ایران، کشور روسیه را جایگزین آلمان کرد و همکاری هسته‌ای بین ایران و روسیه آغاز شد. هم چنین قرارداد ساخت دو نیروگاه با چینی‌ها امضاء شد که البته در سال ۱۳۷۵، این قرار داد از سوی چینی‌ها فسخ گردید. پس از آن بود که کارشناسان و متخصصان ایرانی دست به کار شدند و پس از یک کار علمی شبانه‌روزی، سرانجام در تاریخ پانزدهم فروردین ۱۳۸۳، ماده‌ی uif۶ برای نخستین بار در کشور تولید گردید. به بیان ساده‌تر ایران توانست فرآیند غنی‌سازی اورانیوم را در داخل کشور انجام بدهد. uif۶ به حالت گازی شکل است و ترکیب اورنیوم خالص (u) با اتم فلوتور (F) به دست می‌آید. دست یافتن ایران به ماده‌ی uif۶، خشم شدید غربی‌ها را به همراه داشت و حجم سنگینی از تبلیغات بر ضد فعالیت‌های هسته‌ای ایران، بر پا گردید.



باز زیبا شده‌ام

مثل یک گل توی گلدانی. لبریز شکفتن هستم
آسمان اسم مرا می‌برد از باد
پوستم می‌ترکد: می‌شکفتد
من پر از شوق جوانه زدنم
گونه‌هایم خیس از بوسه‌ی ابر
دامنم غرق شکوفه شده است
من زلالم چون آب
من دلم پاک‌تر از چشمه‌ی آب سر کوه
من پر از زندگی‌ام مثل بهار
باز زیبا شده‌ام.

مهری ماهوتی

بهار

فصل بهار است و زمین پر شده
از چمن و یاسمن و نسترن
چلچله از راه دراز آمده
تا بزند لانه در ایوان من

سبز شده پیرهن بیدها
کرده زمین سبزه و گل بر تنش
شاپرک بال زنان می‌پرد
قرمز و آبی شده پیراهنش

چهره‌ی خورشید شده مثل گل
تازه و آبی شده است آسمان
چند کبوتر به هوا می‌پرند
سوی پل رنگی رنگین کمان

باز کن آن پنجره را رو به باغ
گوش مرا پر کن از آهنگ گل
چشم مرا نتوی پروانه کن
تا دل من پر شود از رنگ گل

می‌رسد از لانه‌ی گنجشک‌ها
زمزمه و همهمه‌ی زندگی
باز کن آن پنجره را، باز کن
رو به بهار و همه‌ی زندگی...

جعفر ابراهیمی (شاهد)

قانون بهار

که بود از دور آمد بار دیگر
که از نو سبز شد صحرا سراسر
به زیر سقف، باز آمد پرستو
به روی بام، باز آمد کبوتر

درختان جامه‌های نو خریدند
لباس کهنه‌ی خود را دیدند
که بود از دور، گل‌ها را صدا زد
که از خواب زمستانی پریدند؟!

که گل را داد دستور دمیدن؟
به آهو داد فرمان رمیدن؟
درخت میوه دور از دسترس بود
که داده شاخه را درس خمیدن؟!

که بود از دور آمد؟ آشنا بود!
طنین گام‌هایش بی‌صدا بود
کتاب سبز برگ و گل به دستش
رسولی از رسولان خدا بود.

چه فصلی؟ فصل گلگون بهار است
رگ گل‌ها پر از خون بهار است
زمین خفته را بیدار کردن
نخستین اصل قانون بهار است

قیصر امین‌پور

عزیزان نوجوان! صفحه‌ی قلم تو به نوشته‌های زیبای شما خوبان تعلق دارد. شما می‌توانید آثار زیبایتان را برایمان ارسال کنید تا به نام خودتان در این صفحات چاپ شود.

وقتی که آمدی!

آمنه خدا دوست از مشهد مقدس

چند بار نوشته‌ای با عنوان نامه‌ای به برادرم برای مجله‌ی شاهد نوجوان و جوان فرستادم اما چاپ نشد، نمی‌گویم چرا، چون که می‌دانم سر شما شلوغ است و نامه‌ها زیاد است. اما خواهش می‌کنم اگر ممکن است این نوشته را که همراه این نامه فرستادم چاپ نمایید.
در کنار حرم مطهر امام رضا(ع) دعاگوی شما دوستان عزیزم هستم و برای شما آرزوی موفقیت دارم. انشالله

تقدیم به روح پاک طلبه‌ی بسیجی شهید ابوالقاسم خدا دوست:

برادر عزیز و شهیدم! سلام به تو که با خون سرخت تا انتهای جوشش زرد افق رفتی و پس از ۱۹ سال انتظار با بازگشت پلاکت، نام متبرک و همیشه سبزه را در ذهن همه به جوشش در آوردی. برادرم! کاش می‌دانستی آواری بی‌چون و چرای عشقت شده‌ام. کاش می‌دانستی سکوت سال‌ها غربت و غربی دل مجنون و خلوت پردرد مرا به آتش می‌کشید. به امید آمدن روزها را سپری کردم و بالاخره تو آمدی. برادرم! تو نیستی اما یادت بارانی است که از چشمان منتظر می‌چکد و گل سرخی را آبیاری می‌کند. می‌دانم که بهار راهی به سویت باز کرده است. من به تو و تنها برای تو می‌نویسم. به تو که زیباتر از امواج بیکران دریا بودی. می‌نویسم تا بدانی با تمام وجود دوست دارم. بودند آهنگ امید داشت و رفتنت خرمی از حزن و اندوه بر جای گذاشت. اگر چه نبود، اما یادها و خاطرات دلنشین همچون مرهمی، زخم دل ما را تسکین می‌داد. لحظه لحظه‌اش دلم سراغ تو را می‌گرفت. با هر صدای زنگ بی‌اختیار به در می‌نگرم، اما افسوس که انتظار ما تا بی‌نهایت طولانی و بی‌پایان است و دیدار ما به ظهور مهدی موعود می‌افتد و اگر آن زمان ما در رکاب آقایمان نبودیم دیدار به قیامت می‌افتد...



با عرض سلام و خسته نباشید...

خدمت مسئولین محترم مجله‌ی شاهد نوجوان، من مونا حبیبی دل نورسته دانش آموزان کلاس سوم راهنمایی مدرسه‌ی اندیشه هستم و حدود دو سال است که شعر می‌گویم و داستان‌های کوتاه می‌نویسم و چند گفت‌وگوی خیالی با شاعران و نویسندگان و نقاشان و... نوشته‌ام. من یکی از خوانندگان و علاقمندان به مجله‌ی شاهد نوجوان هستم، من چند بار با شما تماس گرفته‌ام و همانگونه که توضیح دادید برایتان مطلب فرستادم. امیدوارم مورد توجه شما قرار بگیرد. البته به عنوان یک شاعر نوجوان، خیلی خوشحال می‌شوم که مطالب من نیز در مجله‌ی شما جایی داشته باشد البته این نمونه‌ای از کارهای من است.

ساز

جیر جیر ک عزیزم!
دوباره ساز و بردار
بیا توی اتاقم
بزن برامون گیتار
امشب آخه یه جشنه
جشن تولد من
بیا بزن یه آهنگ
سکوت جشن رو بشکن!
سولماز نصر احمدی ۱۰ از رشت



مونا حبیبی از تهران

گفت‌وگوی خیالی با آقای سهراب سپهری

آقای سپهری، کمی در مورد خودتان و این که چه جوری دوران کودکی و تحصیل را گذراندید؟ توضیح بدهید.

من سهراب سپهری هستم. در ۱۵ مهر ماه ۱۳۰۷ در شهرستان کاشان متولد شدم. پس از پایان تحصیلات دوره‌ی ابتدایی و متوسطه به دانشسرای مقدماتی تهران رفتم و در خرداد ماه ۱۳۲۴ دوره‌ی دوساله‌ی این دانشسرا را به پایان رساندم.

چه چیزی باعث شد که شعر بگویید؟

در سال ۱۳۲۵ به استخدام اداره‌ی آموزش و پرورش کاشان در آمدم و همین سال نخستین شعرهایم را سرودم. در همین سال شعری به نام «بیمار» در ماهنامه‌ی جهان نواز من منتشر شد.

حدود چند سال است که شعر می‌گویید؟

حدود ۳۰ سال است که من زمینه‌ی شعر و شاعری را تجربه کرده‌ام و سعی می‌کنم شعرهایم از بهترین‌ها باشد. و نمونه‌های شعری خوبی از خودم برای شما عزیزان آینده‌ساز به یادگار بگذارم.

آیا شکست در زندگی و کارهایتان می‌تواند شما را ناامید کند؟

هدف من در زندگی شناختن جهان و رسیدن به حق و حقیقت است. به همین دلیل است که به راحتی از کنار حادثه‌ها و رخدادهای جاری زندگی می‌گذرم. من تلاش می‌کنم مثل عارفی از سلوک و ریاضت و تزکیه‌ی نفس به جهان نگاه کنم. به شما جوانان و نوجوانان عزیز هم توصیه می‌کنم هیچ وقت از شکست در زندگی و کارهایتان ناامید نشوید و به آینده امیدوار باشید. خدانگهدار.



خدمت شما همه‌ی همکاران شاهد نوجوان سلام عرض می‌نمایم. من فاطمه امیدی هستم ۱۰ ساله از استان اصفهان شهرستان زرین شهر. من شعرهای کوتاهی را سروده‌ام و از شما خواهشمندم که این شعرهای من را در مجله‌ی شاهد نوجوان چاپ کنید.



ای گربه‌ی حنایی!

ای گربه‌ی حنایی قشنگم!
وقتی تو را می‌بینم می‌خندم!
از بس که بازیگوشی و ملوسی
با دیدنت به یاد کودکی‌هایم می‌افتم.

ما بچه‌های خوییم!

ما بچه‌های خوییم، پدرجان!
قدر تو را می‌دانیم، پدرجان!
وقتی می‌آیی به خونه؛ با خستگی
فقط می‌خوام بیوسمت، پدرجان!

برادر من چه مهربونه

برادر بزرگ من چه مهربونه!
دوستش دارم به عالمه، خودش می‌دونه
هر روز غروب که می‌رسه به خونه
با مهربانی منو، اون می‌بوسه!



پهلوانان آمدند! (قسمت دوم)

در شماره‌ی قبل خواندی که:

«اوکتای قآن» خان مغول، پهلوانانی را از شهر دلاور پرور همدان دعوت کرد تا با یک پهلوان مغولی به نام «اورغانه بوکه» کشتی بگیرند. اورغانه در دربار یکی دیگر از امیران مغول به نام امیر ایلچی‌دای بود. امیر همواره به داشتن پهلوان مغولی در دربار خودش به خان مغول فخر فروشی می‌کرد. اکنون خان مغول از پهلوانان ایرانی برای شکست دادن اورغانه یاری جُسته بود.

همه چیز آماده‌ی نبرد پهلوان محمد با اورغانه بوکه‌ی مغولی بود... حالا ادامگی ماجرا...

میدان شهر بزرگ بود و مردم دور تا دور آن را پر کرده بودند. هلهله می‌کردند و بی‌صبرانه منتظر آغاز مبارزه بودند.

همه‌ی پهلوانان ایرانی در گوشه‌ای از میدان با سینه‌های ستبر در حالی که شلوارهای مخصوص کشتی پوشیده بودند، ایستاده بودند. پهلوان فیله در جلو آنها ایستاده و آماده‌ی مسابقه بود.



با اشاره‌ی اوکتای قآن، مبارزه آغاز شد. اورغانه بوکه در میان هلهله و فریادهای گوشخراش مغول‌هایی که او را تشویق می‌کردند با هیکلی غول‌آسا وارد میدان شد، شاید در میان همه‌ی مغول‌هایی که آرزوی پیروزی اورغانه را داشتند، فقط خان مغول بود که دردل آرزوی شکست پهلوان مغولی را داشت. اگر اورغانه شکست می‌خورد دهان امیر چلایری، برای همیشه بسته می‌ماند و سرافکنده می‌شد.

چهره‌ی اورغانه، وحشی و پر از خشم بود. انگار می‌خواست به همه حمله کند. در همین هنگام به اشاره‌ی امیر ایلچی، چند نفر مرد قوی هیکل، با زحمت سنگ بزرگی را به وسط میدان آوردند و آن را زیر پای اورغانه روی زمین گذاشتند. اورغانه می‌خواست قبل از انجام کشتی برای ترساندن و ضعیف کردن روحیه‌ی پهلوانان ایرانی قدرت‌نمایی کند.

اورغانه دستان بلندش را به دور سنگ حلقه زد و ناگهان با فریادی بسیار بلند که در تمام میدان پیچید، سنگ را از جا کند و آن را بالای سرش برد. بعد چند قدم به سمت پهلوانان ایرانی رفت و سنگ را به طرف آنها پرتاب کرد! از برخورد سنگ با زمین، انگار همه جا لرزید.

نفس در سینه‌ها حبس شده بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. مثل این که همه ترسیده بودند. حتی دل خان مغول خالی شد. ترسید که نکند این بار هم اورغانه پیروز شود. چه کسی می‌توانست در مقابل این غول پر زور مقاومت کند؟ پهلوان فیله با دیدن این کار حیرت‌انگیز بورغانه به سمت سنگ رفت تا او نیز این حرکت را تکرار کند، اما پهلوان محمد مانع این کار شد و گفت:

– پهلوان! بگذار او هر چه می‌خواهد قدرت‌نمایی کند. او با این کار، فقط نیرو و انرژی خودش را هدر می‌دهد. او حتماً این کار را بارها و بارها تمرین کرده است. شما اگر بخواهی این کار را بکنی ممکن است کمرت آسیب ببیند...

اما اورغانه دست بردار نبود. باز هم به اشاره‌ی امیر ایلچی، یک میله‌ی کوتاه و کلفت آهنی به وسط میدان پرتاب شد. اورغانه در حالی که مثل یک خرس وحشی و خشمگین دندان‌هایش را به هم می‌سایید، میله را از زمین برداشت. دو سر آن را با دستانش گرفت و دوباره فریاد بلندی سر داد و آرام آرام آن را کج کرد و بعد میله را به سمت پهلوان ایرانی پرتاب کرد.

دوباره صدای هلهله و شادی مغول‌ها تمام فضای میدان را پر کرد. خان مغول زیر لب زمزمه کرد: «نیروی بسیار زیادی دارد. آیا واقعاً پهلوان ایرانی خواهد توانست



او را شکست دهد؟»

اورغانه نعره می‌زد و سعی می‌کرد تعادل پهلوان فیله را بر هم بزند و او را بر زمین بکوبد. اما پهلوان فیله مثل کوه محکم سر جایش ایستاده بود.

وقتی اورغانه نتوانست کاری از پیش ببرد، پهلوان فیله با یک حرکت تند و چابک دستانش را آزاد کرد، بعد به سرعت چرخید و ناگهان یکی از پاهای اورغانه را به چنگ آورد.

فریاد «یا علی» پهلوان فیله در فضا پیچید. او، اورغانه را از روی زمین کند و بالای سر برد.

اورغانه مثل کودکی که از ترس افتادن از شانه‌ی بزرگ‌ترها دست و پا بزنند با ناامیدی نعره می‌زد و دست و پا می‌زد و به سر و صورت پهلوان فیله چنگ می‌انداخت تا مگر خلاص شود.

ناگهان پهلوان فیله چرخ می‌زد و اورغانه را مثل لاشه‌ی یک خرس بزرگ پیش پای امیر ایلچی روی زمین کوبید. گرد و خاک میدان به هوا بلند شد و اورغانه ناامید و شکست خورده روی زمین ماند.

صدای صلوات و یا علی پهلوانان ایرانی مثل پُتک بر سر مغول‌ها فرود آمد. امیر ایلچی از شدت خشم و ناراحتی لبانش را با دندان می‌گریزد. دلش می‌خواست که می‌توانست با دستان خودش اورغانه را خفه کند که باعث سرافکنده‌گی او شده بود.

او کتای قاآن، خان مغول نمی‌دانست آیا از این اتفاق خوشحال باشد یا ناراحت؟ هر چه بود در جلو چشمان او پهلوانان ایرانی، یک پهلوان مغولی را خرد کرده بود. خان مغول در فکر عمیقی فرو رفته بود. او با خودش زمزمه کرد: «این‌ها فقط نماینده‌ی پهلوانان یک شهر ایران هستند. در سر تا سر این سرزمین حتماً هزاران پهلوان مثل پهلوان فیله وجود دارد...»

خان مغول فهمیده بود که حکومت دائمی بر این سرزمین امکان ندارد...

اورغانه از شدت قدرت و غرور به هیجان آمده بود. او در وسط میدان ایستاد و پاهایش را بر زمین کوبید و محکم بر زمین ایستاد. به اشاری امیر ایلچی چند مغول قوی هیکل داخل میدان شدند. آنها به پاهای اورغانه چسبیدند و سعی کردند او را تکان بدهند، اما نتوانستند و ناگهان اورغانه با یک حرکت تند و محکم هر کدام از آنها را به سوی پرتاب کرد.

حالا دیگر امیر ایلچی و همه‌ی تماشاچی‌ها شک نداشتند که اورغانه با این همه قدرت در کوتاه‌ترین زمان، کار پهلوان ایرانی را یکسره خواهد کرد.

ناگهان اورغانه مثل یک حیوان وحشی، چرخ می‌زد و سبب در وسط میدان ایستاد و رو به پهلوانان ایرانی کرد و در حالی که به زحمت می‌توانست فارسی صحبت کند فریاد زد:

«رستم کجاست؟! آیا در میان شما یک مرد پیدا نمی‌شود که بتواند با من مبارزه کند؟ می‌خواهم زور و قدرت مرد مغول را به او نشان بدهم! کو رستم؟ پهلوان شما فقط در افسانه‌هاست! اگر راست می‌گویید یک نفرتان قدم پیش بگذارد تا با همین دستهایم خردش کنم!»

با این سخنان، پهلوان فیله دیگر طاقت نیاورد، با خشم به میان میدان پرید. رگ‌های گردنش از شدت خشم ورم کرده بود. چشمانش به خون نشسته بود. در وجودش چنان احساس قدرتی می‌کرد که می‌توانست یک فیل را از پا بیاورد! پهلوان فیله چنان فریادی زد که همه‌ی میدان غرق در سکوت شد:

«دهانت را ببند ای سگ! میدان را خالی از مرد دیدهای و برای خودت پارس می‌کنی؟ اکنون به تو قدرت و غیرت ایرانی را نشان خواهم داد...»

اورغانه تا به خودش بیاید هیکل مردانه و رشید پهلوان ایرانی را در روبه‌رویش دید. او از سخنان پهلوان فیله خیلی عصبانی شد. فریاد می‌زد و مثل گاوی زخم خورده و خشمگین با سر و سینه به طرف پهلوان فیله حمله کرد. پهلوان فیله با یک حرکت تند و چابک جا خالی کرد. اورغانه مثل گاوی که برای شاخ زدن حمله کرده باشد نتوانست هیکل بزرگ خود شمارا کنترل کند و به سویی رفت. اما پهلوان فیله یک پایش را مقابل پای او قرار داد و با کف دستش با تمام نیرو به پشت اورغانه کوبید. صدایی مانند صدای شلاق در هوا بلند شد و سپس،

اورغانه مثل یک لاشه روی خاک‌های وسط میدان ولو شد.

صدای صلوات و تکبیر گفتن پهلوانان ایرانی بلند شد. مغول‌ها همگی ساکت شدند. این اتفاق برایشان باور کردنی نبود.

اورغانه هنوز نمی‌توانست باور کند که به همین راحتی روی زمین افتاده است. گیج شده بود. لحظه‌ای مات و مبهوت این سو و آن سو را نگاه کرد. پشتش هنوز می‌سوخت. با دیدن پهلوان فیله که فاتحانه در وسط میدان ایستاده بود از خود بی‌خود شد. فریادی زد و قبل از این که پهلوان فیله به خود بیاید از پشت، کمر او را محکم با دستان پر قدرتش گرفت. هر دو دست پهلوان فیله هم همراه کمرش گرفتار دستان اروغانه شده بود.

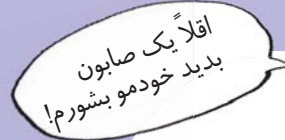


فال نامه

تصویر گر: امیر مفتون



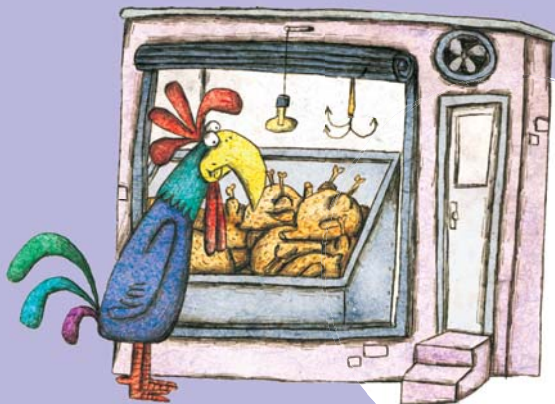
متولدین فروردین: شما نباید با دیدن مشکلات، دست و پایتان را گم کنید و روحیه‌تان را از دست بدهید. حتماً راه حلی وجود دارد!



متولدین اردیبهشت: همیشه در اجتماع به آدم‌هایی که خیلی زود جوش هستند غبطه می‌خورید. چون فکر می‌کنید که خودتان خیلی دیرجوش هستید. اما باور کنید دیر جوش بودن همیشه بد نیست، و گاهی شما را از دردسرهای خیلی بد، نجات می‌دهد!



متولدین خرداد: داغ از دست دادن یک دوست، یک هم سفر و یک هم نوع همیشه سخت و جانفرساست. صبر پیشه کنید و ما را هم در غم خود شریک بدانید!



متولد تیر: بالاخره پس از دشواری‌های بسیار، شریک و همراه زندگی‌تان را یافتید. مراقب باشید که به سادگی او را از دست ندهید چون پیدا کردن دوباره‌ی او ممکن نیست!



متولدین مرداد: هر چقدر که زندگی‌تان سخت و ناگوار باشد، اما نباید کاری کنید که حیثیت و شرافت شما و خانواده‌تان لکه‌دار بشود!



متولدین شهریور: دوستان ناباب ممکن است در هر شکل و شمایلی سر راه زندگی‌تان قرار بگیرند. پس کاملاً مراقب باشید و از نزدیک شدن به آنها بپرهیزید.





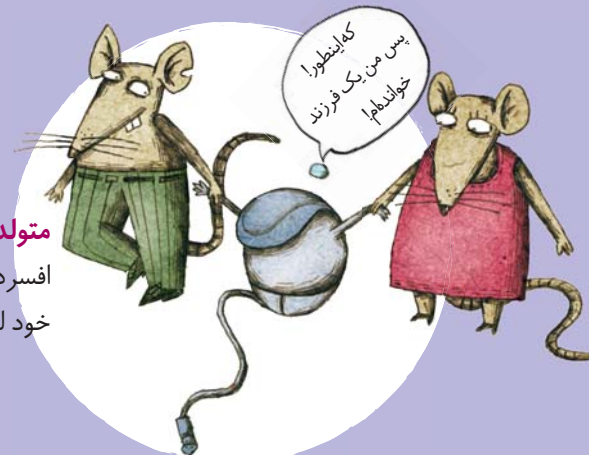
متولدین مهر: نباید از کسی بترسید. هیچ کس نمی‌تواند بر علیه شما حرفی بزند. چون سر رشته‌ی امور در دست شماست!



متولدین آبان: برای آینده‌ی خود نقشه‌های طول و دراز کشیده‌اید. اما برای اینکه بتوانید به آنها برسید، اول باید جسم خودتان را قوی کنید. دوست عزیز! برای تقویت جسمتان یک لحظه غافل نباشید!



متولدین آذر: خیلی خونسرد هستید. از آن دسته افرادی محسوب می‌شوید که حتی در بدترین شرایط، از کوچک‌ترین فرصت‌ها برای سر و سامان دادن به کارهایتان استفاده می‌کنید و هرگز تحت تأثیر افراد و محیط قرار نمی‌گیرید!



متولدین دی: مدتی است که پی به حقیقت بزرگ برده‌اید که باعث شده دچار ناراحتی و حتی افسردگی شدید. اما، بهتر است زیاد به آن فکر نکنید و به آن اهمیت ندهید. سعی کنید از زندگی خود لذت ببرید.



متولدین بهمن: نباید هیچ گاه فریب ظاهر افراد را بخورید و آنها را مورد تحقیر قرار بدهید. ممکن است اگر درون آنها را ببینید متوجه بسیاری از واقعیت‌های ناگفته بشوید. پس متوجه رفتار خودتان باشید.



متولدین اسفند: گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی شما به زودی به پایان می‌رسد. در آخر همین ماه از طرف یک دوست به مهمانی در یک رستوران دعوت می‌شوید که خیلی به شما خوش می‌گذرد.

کاردسرفنی

رضوانه خرمیان

با خشک کردن گل‌ها می‌توانید آنها را برای مدت طولانی نگه دارید و در عکس‌ها و کارت‌پستال‌هایتان استفاده کنید و یا به مناسبت‌های مختلفی مثل عید نوروز به دوستانتان هدیه کنید.

* مواد مورد نیاز:

مقوا یا کاغذ محکم

قیچی و چسب

سلفون یا پلاستیک براق





۱. مقوا را به اندازه‌ای که دوست دارید کارت‌پستالتان به آن اندازه باشد، ببرید. سعی کنید رنگ مقوا مخالف رنگ گل‌ها باشد، تا گل‌ها در کارت‌پستالتان زیباتر نشان داده شوند.



۲. گل‌ها را روی مقوای بریده شده بگذارید آن‌ها را به اشکال مختلف بچینید، زیباترین شکل را انتخاب کنید.



۳. پشت هر کدام از گل‌ها و برگ‌ها نقطه‌ای کوچکی چسب بگذارید و روی موقعیتی که تنظیم کرده بودید بچسبانید.



۴. در آخر برای محافظت از گل‌ها روی کارتان را با پلاستیک شفاف (سلفون) بپوشانید. دقت کنید که سلفون را بزرگ‌تر از کارتان ببرید.



مامان بزرگ نئونازی من!

منیژه نصراللهی
تصویرگر: علی هاشمی شهرکی

می تراشند. خیلی خطرناکند. گاهی حتی خارجی‌ها را می‌کشند یا خانه‌هایشان را آتش می‌زنند!»

مامان بزرگ با شنیدن حرف من از ناراحتی شروع کرد به سیلی زدن به صورتش و وای وای گفتن! مادر به زور دستش را گرفت و با خشم به من چشم غره رفت و گفت: «امید! نمی‌شود تو حرف نرنی؟»

مامان بزرگ نالید. وای خدا! نکند بلایی سر بچهام بیاورند.» پدر در حالی که روی مبل می‌نشست گفت: «ترس! بادمجان آفت ندارد! می‌خواست همین جابماند.»

مامان بزرگ با ناراحتی گفت: «خب مگر ندیدی بچهام هفت بار توی کنکور رد شد!»

پدر با تمسخر گفت: «از بس مخ توی کله‌اش داشت! حالا رفته آنجا توالیت آنها را می‌شوید خوب است؟»

مامان بزرگ خواست چیزی بگوید که مامان با لحن قاطعانه‌ای گفت: «بس است دیگر! حالا که خدا را شکر طوری نشده. همه می‌دانیم که مسعود کمی ناز و نازی است. یک مسأله‌ی کوچک را آب و تاب می‌دهد و بزرگ می‌کند.» بابا زیر لب چیز نامفهومی گفت و روزنامه‌اش را باز کرد و مشغول خواندن آن شد.

شب جمعه بود و ما خانه‌ی مامان بزرگ بودیم. آن شب تازه رسیده بودیم آنجا که عمو مسعود زنگ زد و به مامان بزرگ گفت که چند آلمانی کتکش زدند. اما حالش خوب است. مامان بزرگ هم غش کرده بود. عمو مسعود از یک سال قبل راهی آلمان شده بود. اما تقریباً هر ماه یک بار زنگ می‌زد و با اعلام یک خبر بد الم‌شنکه به پا می‌کرد. گفتیم: «حالا که همه چیز به خیر و خوشی تمام شد پس کی شام می‌خوریم؟»

آرزو پشت چشمی برایم نازک کرد و گفت: «ای بی‌عاطفه! فقط فکر شکمت هستی!»

مامان گفت: «آرزو! بیا برویم آشپزخانه، وسایل شام را آماده کنیم.» برای آرزو شکلک در آوردم. آرزو هم مقابله به مثل کرد و بعد با نارضایتی به طرف آشپزخانه رفت. مامان بزرگ آرام صدایم کرد: «امیدجان! بیا اینجا

مامان بزرگ به حالت غش روی مبل افتاده بود. مامان فاشق فاشق آب قند توی دهانش می‌ریخت. آرزو هم تند تند دست‌های او را می‌مالید و می‌گفت: «مامان بزرگ جان! مامان بزرگ جان!»

بابا با عصبانیت در اتاق بالا و پائین می‌رفت و غر می‌زد: «پسرهای نادان بی‌فکر! نمی‌گویند اینجور خبرها را آدم تلفنی نمی‌دهد! آخر نمی‌گویند پیرزن یک دفعه سخته می‌کند و پس می‌افتد؟!»

مامان بزرگ ناله‌ای کرد و گفت: «آخ! مسعود! پسرم!» بابا نگاهی به مامان بزرگ انداخت و با غیظ گفت: «آخر بگو پسرهای بی‌فکر! تو اگر درس خوان بودی همین جا می‌خواندی. آلمان رفتنت دیگه چه بود، که هر روز زنگ می‌زنی و یک بامبول جدید راه می‌اندازی؟ یک روز پول نداری. یک روز دلتنگی. الان هم که می‌گویند ریخته‌اند سرت و کتکت زده‌اند...»

مامان بزرگ با شنیدن این حرف‌ها انگار نه انگار که غش کرده باشد سرش را بلند کرد و با ناله گفت: «محمود! اینطوری درباره‌ی برادر کوچکت حرف نزن. آخر او که غیر ما کسی را ندارد. اگر با ما درد دل نکند پس چکار کند.»

بابا عصبانیت گفت: «د! همین دیگر! هر وقت خواستم آدمش کنم شما با این طرفداری‌های بیخودی لوسش کردید و اجازه ندادید ادبش کنم تا بالاخره اینطوری شد.»

مامان بزرگ با بغض گفت: «حالا مگر چطور شده؟ بچهام رفته آنجا درس بخواند. کار خلاف که نکرده. تقصیر او چیست که این آلمانی‌ها از خدای خبر کتکش زدند.»

و بعد با مشت به سینهایش کوبید و فریاد زد: «الهی جز جگر بزنند! الهی روز خوش نینند که بچهام را کتک زدند.»

مامان پرسید: «مادر جان! نپرسیدی برای چه کتکش زدند.» مامان بزرگ در حالی که دستش را در هوا به نشانه‌ی سوگواری تکان می‌داد گفت: «چه می‌دانم مادر! چه می‌دانم! مسعود که می‌گفت: با خارجی‌ها خوب نیستند.»

وسط حرف آنها پریدم و با عجله گفتم: «به آنها می‌گویند. نئونازی. نژاد پرستند! مخالف اقامت خارجی‌ها در کشورشان هستند. کله‌شان را هم از ته

بینم، پسر!

رفتم و کنارش نشستم. سرش را نزدیکتر آورد و پرسید: «این قضیه که گفتی راست بود یا باز چاخان کردی؟!»

با ناراحتی گفتم: «دست شما درد نکند. مگر تا حالا از من چاخان شنیده‌اید؟!»
مامان بزرگ ابروهایش را بالا انداخت و با لحن معناداری گفت: «کم نه!»
—! مامان بزرگ!

مامان بزرگ با عجله گفت: «خیلی خب. حالا ولش کن! بگو بینم این نثو چی‌چی که گفتی راست بود؟»

بادی به غیغب انداختم و گفتم: «نثو نازی؟ البته که راست بود. مدام توی روزنامه‌ها می‌نویسند. اخبار تلویزیون هم پخش می‌کند. می‌زنند پدر خارجی‌ها را در می‌آورند.»

مامان بزرگ با ناراحتی سرش را تکان داد و دست بر روی دست کوبید و پرسید: «خب آخر برای چه؟ مگر مرض دارند؟!»

خوشحال‌ازاین که حرف‌هایم مورد توجه قرار گرفته با لحن فیلسوف مآبانهای گفتم: «مرض که نه! ولی می‌گویند خارجی‌ها می‌آیند توی کشورشان حق آنها را می‌خورند! آمار جرم و جنایت را هم زیاد می‌کنند.»

در همین موقع آرزو سفره به دست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «باز داری چه چاخانی می‌بندی امید؟ مامان بزرگ به حرفش گوش نده! این بشر یک رودهی راست توی شکمش ندارد!»

خواستم جوابش را بدم که مامان بزرگ گفت: نه! اتفاقاً این دفعه دارد برایم حرف‌های جالبی می‌زند از نثو... و با حالت استفهام‌آمیزی به من نگاه کرد. گفتم: نثو نازی!»

مامان بزرگ گفت: «آهان! نثو نازی! می‌گوید خارجی‌ها را کتک می‌زنند که توی کشورشان نمانند.»
مامان که بشقاب‌ها را می‌آورد گفت: «چه حرف‌ها! اگر قرار باشد

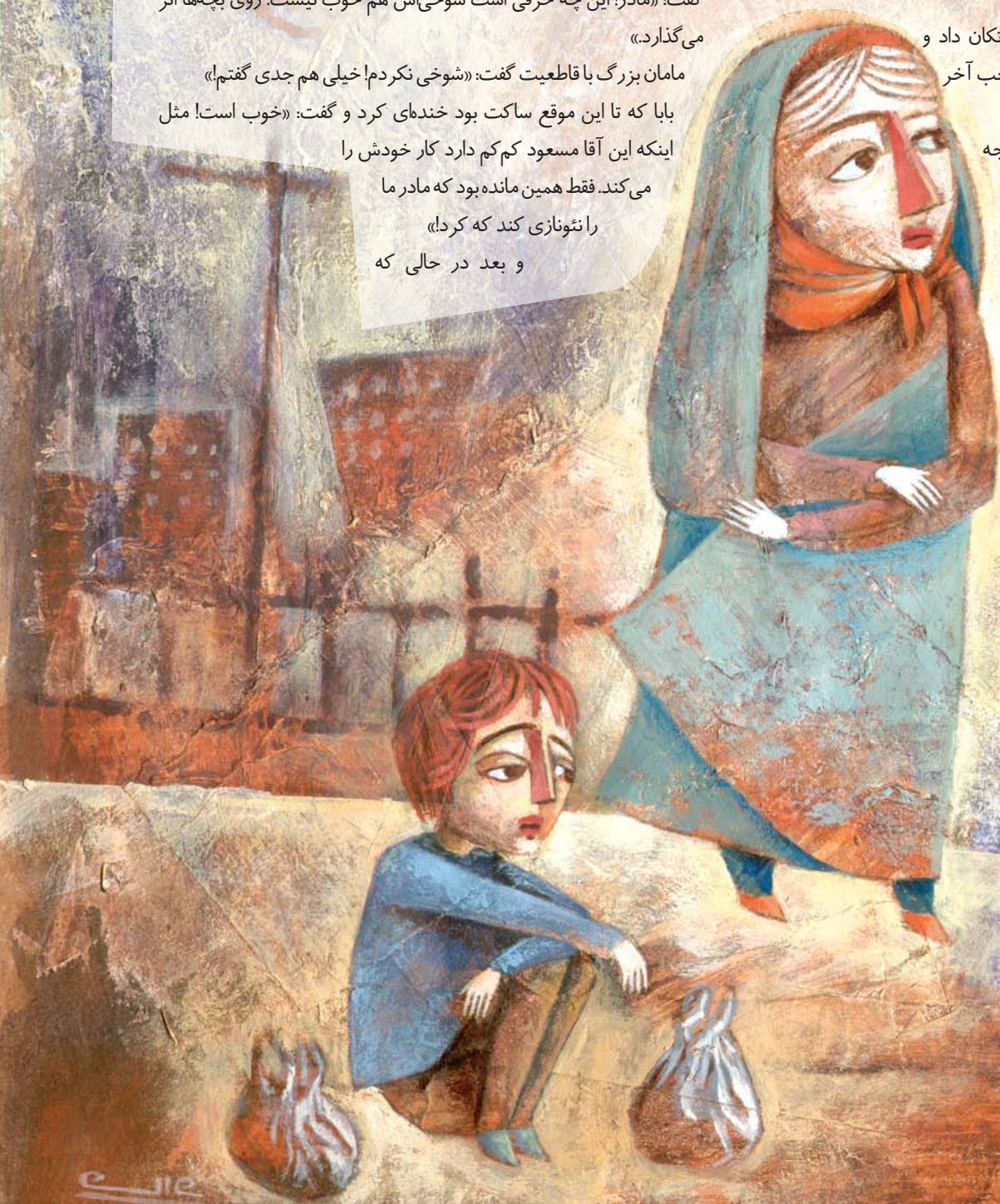
که مردم هر کشوری خارجی‌های مقیم کشورشان را کتک بزنند و بیرون کنند که شلم شوربا می‌شود. پس انسانیت کجا رفته؟»
آرزو گفت: «اگر اینطوری باشد که ما هم کلی خارجی توی کشورمان داریم.»

به شوخی گفتم: خب ما هم باید همین کار را بکنیم دیگر!!
مامان با ترش‌رویی گفت: «چه غلط‌ها! دیگر نشنوم از این گنده‌گویی‌ها بکنی‌ها!»

مامان بزرگ گفت: «خب راست می‌گوید بچه‌ام! مگر از این آلمانی‌ها چی کم داریم؟!»

همه حتی خود من با تعجب به مامان بزرگ نگاه کردیم. مامان حیرت زده گفت: «مادر! این چه حرفی است شوخی‌اش هم خوب نیست. روی بچه‌ها اثر می‌گذارد.»

مامان بزرگ با قاطعیت گفت: «شوخی نکردم! خیلی هم جدی گفتم!»
بابا که تا این موقع ساکت بود خنده‌ای کرد و گفت: «خوب است! مثل اینکه این آقا مسعود کم‌کم دارد کار خودش را می‌کند. فقط همین مانده بود که مادر ما را نثو نازی کند که کرد!»
و بعد در حالی که



روزنامه‌اش را می‌پست و به طرف سفره می‌آمد ادامه داد: «لابد فردا هم مامان می‌رود کله‌اش را تیغ می‌اندازد!»

تصور مامان بزرگ در آن حالت آنقدر برایم خنده‌دار بود که زدم زیر خنده. بابا هم در حالی که می‌خندید در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «یکی از آن تی‌شرت‌های سفید را هم می‌پوشد با آدم صلیب شکسته!» آرزو و مامان هم می‌خندیدند. مامان بزرگ با ناراحتی گفت: «حالا دیگر مرا مسخره می‌کنید؟» بابا گفت: «غلط بکنند کسی که بخواهد شما را مسخره کند!»

مامان بزرگ با جدیت گفت: «حالا خواهید دید که حرف من حرف است.»

در حالی که به سختی نایلون‌های خرید را حمل می‌کردم، هن‌هن کنان گفتم: «مامان بزرگ! پس است دیگر چقدر می‌خواهید خرید کنید؟»

صبح جمعه بود. مامان بزرگ برای خرید به میدان تره‌بار آمده بود و مرا هم برای حمل خریدش با خود آورده بود. مامان بزرگ گفت: «تو دیگر ماشاءالله مرد شده‌ای. بارت که سنگین نیست. چقدر نق می‌زنی.» گفتم: «بالاخره نفهمیدم من مردم یا بچه‌ام. مامان بزرگ خندید» و گفت: «الان دیگر می‌رویم! ناهار خوشمزه‌برایت...»

اما یک دفعه ساکت ماند. سرم را بلند کردم دیدم با خشم به جلو نگاه می‌کند.

جلوی ما یک مرد خارجی ایستاده بود با شلوار و پیراهن گشاد و خاکستری رنگ که دور سرش هم دستار پیچیده بود. صورتش لاغر و استخوانی بود. مرد داشت به میوه‌ها نگاه می‌کرد. مامان بزرگ اخمی کرد و با عصبانیت جلو رفت. من هم به دنبالش رفتم. نمی‌دانم چرا ته قلم می‌ترسیدم. مامان بزرگ در حالی که توی نایلون میوه می‌ریخت با اخم گفت: «چقدر میوه گران شده!»

فروشنده گفت: «خب بله. مگر چیزهای دیگر ارزان هستند.»

مامان بزرگ گفت: «نه آقا! ارزانی که خیلی وقت است مُرده!»

بعد نگاه بلند بالایی به مرد خارجی که نزدیکش ایستاده بود انداخت و با طعنه گفت: «البته حق هم دارد که بمیرد با وجود این همه مفت‌خور! اگر این غربتی‌ها بروند ولایت خودشان. ارزانی هم می‌آید!»

فروشنده در حالی که پول میوه را از مامان بزرگ می‌گرفت با خنده گفت:

«حاج خانم! حرف‌هایم زنیدها.»

مامان بزرگ در حالی که به نظر می‌رسید حسایی عصبانی شده، نگاه سرزنش باری به مرد خارجی کرد و بی‌مقدمه به فروشنده گفت: «فکر می‌کنید توی آلمان با خارجی‌ها چکار می‌کنند؟»

چند نفری که نزدیک ما بودند می‌خندیدند. مامان بزرگ با عصبانیت ادامه

داد: «کنکشان می‌زنند آقا! می‌دانید چرا؟ که بروند کشور خودشان.»



فروشنده خندید و گفت: «حاج خانم! این کارها در مرام ما نیست. ما مردم مهمان‌نوازی هستیم. آنها آدمیت حالیشان نیست.»

از رفتار مامان بزرگ و فضای حاکم بر آنجا ناراحت بودم. آهسته گفتم: «مامان بزرگ! برویم دیر می‌شود.»

مامان بزرگ حرفم را نشنیده گرفت و انگار در حال سخنرانی باشد. گفت: «مرام کدام است. آقا؟! نباید به این خارجی‌ها رو داد. مگر جاهای دیگر با ما چطور رفتار می‌کنند. یکی‌اش پسر دسته گل خودم؛ از خدا بی‌خبرها ریختند سرش کتکش زدند. چون یک خارجی بود.»

و بعد یک مشت از همان حرف‌هایی را که من خودم تحویلش داده بودم، با صدای بلند گفت. مرد خارجی بروبر مامان بزرگ را نگاه می‌کرد. با ناراحتی پایه‌ها شدم. همه یک جوری به مامان بزرگ نگاه می‌کردند و ریز ریز می‌خندیدند. همه‌ی نایلون‌ها را به دست گرفتم و با دست دیگر آستین مانتویش را گرفتم و بعد همان‌طور که حرف می‌زد، او را دنبال می‌کنیدم. مامان بزرگ با لجبازی گفت: «ا! بچه! برای چه نمی‌گذاری حرفم را بزَنَم.» گفتم: «بس است! به اندازه‌ی کافی سخنرانی کردید.»

و بعد برای اینکه کمی اذیتش کرده باشم با جدیت ادامه دادم. «بابا! اینها خطرناکند. یک دفعه دیدی بلایی سرا ما آوردند!»

مامان بزرگ که از چهره‌اش می‌شد فهمید خیلی عصبانی شده با خشم گفت: «غلط می‌کنند! جوری آنها را می‌زَنَم که نفهمند از کجا خورده‌اند!»

خنده‌ام گرفته بود اما دلم می‌خواست مامان بزرگ را بیشتر اذیت کنم. گفتم: «این حرف‌ها کدام است. هنوز اینها را نمی‌شناسی. نباید عصبانی‌شان کنی و گرنه یک بلایی سر آدم می‌آورند!»

همان‌طور که داشتیم حرف می‌زدیم حواسم به ویتترین مغازه‌ای جلب شد و به عابری که از کنارم می‌گذشت. تنه‌ی محکمی زد. مرد عابر ناراحت شد و غر زد. برگشتم تا از او معذرت‌خواهی کنم که ناگهان در بین جمعیت چشمم به همان مرد افتاد که از دور داشت به طرف ما می‌آمد و سرک می‌کشید تا از بین مردم ما را ببیند. برق از چشمانم پرید. مامان بزرگ زیر لب غر می‌زد. دوباره برگشتم و به عقب نگاه کردم. مرد داشت به ما نزدیک‌تر می‌شد. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در حالی که به سرعت قدم‌هایم می‌افزودم گفتم: «مامان بزرگ! زود باش عجله کن.»

مامان بزرگ با تعجب گفت: «واسه چی؟! من پایم درد می‌کند نمی‌توانم.» دوباره به مرد که مستقیماً و با عجله به طرف ما می‌آمد نگاهی کردم و با التماس گفتم: «خواهش می‌کنم مامان بزرگ! اگر می‌خواهی بلایی سرمان نیاید عجله کن!»

مامان بزرگ با تعجب بیشتری پرسید: «یعنی چه این حرف‌ها؟!» با چشمانی که از ترس گرد شده بود به مرد اشاره کردم و گفتم: «یارو دنبال

ما افتاده است. اگر یک جای خلوت ما را گیر بیاورد. کارمان تمام است!»

مامان بزرگ ناباورانه برگشت و نگاهی به عقب انداخت و با دیدن مرد

زیر لب گفت: «یا قمر بنی‌هاشم!»

اما بعد اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

«غلط کرده! همین جا می‌مانم. ببینم چه غلطی می‌خواهد بکند!»

مرد وقتی دید ما ایستاده‌ایم بر سرعت قدم‌هایش

افزود. در حالی که سخت ترسیده بودم فقط فریاد زدم: «مامان بزرگ! تورو خدا فقط بدو!»

و خودم در حالی که نایلون خریدها را در هر دو دست داشتم مثل اردک شروع به دویدن کردم. مامان بزرگ هم که تحت‌تأثیر من قرار گرفته بود یک دفعه شروع به دویدن کرد. برگشتم و به پشت سرمان نگاه کردم. مرد هم دنبال ما می‌دوید. مامان بزرگ در حالی که نفس‌نفس می‌زد می‌گفت: «تروا فرار نکن! مگر شهر هرت است. جیغ می‌زنم. مردم را دورمان جمع شوند. پدرش را در می‌آورند.»

در حالی که به زحمت می‌دویدم گفتم: «تا مردم بخواهند جمع شوند، یک چاقو به پهلوی هر کدام از ما فرو می‌کند و در می‌رود!»

مامان بزرگ با شنیدن این حرف من بیشتر ترسید و سعی کرد تندتر بدود. اما یک دفعه پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. و صدای آخش بلند شد. با عجله برگشتم و خواستم بلندش کنم. دور ویرمان کسی نبود. ناگهان مرد سر رسید. چشمانم از ترس گشاده شده بود. زبانم حرکت نمی‌کرد. مرد که نفس‌نفس می‌زد دستش را توی جیب شلوار گشادش فرو برد. قلم به شدت می‌تپید. مامان بزرگ با ترس و خشم گفت: «چه از جان ما می‌خواهی. برو پی کارت و گرنه جیغ می‌زنم. مردم بیایند حسابت را برسند. می‌فهمی یا نه؟»

مرد بدون آنکه چیزی بگوید، دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد. یک کیف پول دستش بود. آن را به طرف مامان بزرگ دراز کرد و با لهجۀ غلیظ و صدای غمگینی گفت: «این کیف شما است در میوه فروشی افتاد پائین.»

مامان بزرگ گویی یک سطل آب سرد روی سرش خالی کرده باشند، یک دفعه از تب و تاب افتاد و با ناباوری کیف را از دست او گرفت. مرد خارجی با چشمان درشت و سیاه غمزده‌اش نگاهی به من انداخت و آن‌گاه با شانه‌هایی آویخته و قدم‌هایی کوتاه از ما دور شد. حس می‌کردم در زیر باری از خجالت و شرمندگی در حال له شدن هستم.

رؤیا مجیدی
تصویر گر: پیمان رحیمی زاده

مزنزاورنژدرا

حرف های صمیمانه

بهار که می آید، انگار حال و هوای همه چیز عوض می شود. خورشید گرم تر و مهربان تر می شود. ستاره ها بیشتر می شوند! دنیا رنگی تر می شود و همه چیز انگار شادتر به نظر می رسد. بهار زیباترین فصل خداست، فصلی که آدم دلش می خواهد چهار دیواری جسمش را بشکند و دلش را در دست بگیرد و دنبال دوستی ها و محبت ها برود.

ما ایرانی ها احساسات لطیفی داریم. برای همین عیدمان اول بهار است سال جدیدمان با اول فرودین شروع می شود و نوروز برای ما یعنی تازه شدنی دوباره؛ یعنی از دوباره نو شدن! بهار یک تکرار هزاران ساله است که هرگز خسته کننده و یکنواخت نمی شود. هر وقت هم که می آید شور و هیجان و میل به زندگی را با خود به ارمغان می آورد.

اما سهم ما از این طراوت و تازگی چیست؟ ما چقد گرد و غبار و آشفتگی را از جسم و روحمان زدوده ایم؟ شاید هنوز شروع نکرده ایم اما یادمان باشد که چه زود دیر می شود! به یک چشم به هم زدنی کینه ها و نفرت ها به دلمان می چسبند و بعد هم می شوند یک زخم قدیمی که قلب ها را سیاه می کند و به هر بهانه ای این زخم ها سر باز می کنند و دلمان خون می شود...

پس سال نو را با یک حرکت خوب شروع کنیم، خودمان را از کینه و نفرت و احساسات منفی خلاص می کنیم و هر کسی را که باعث رنجش و آزرده گی ما شد می بخشیم. وقتی که دیگران را بخشیدیم و کمی احساس آرامش کردیم باید خودمان را هم ببخشیم؛ چون احتمالاً سال گذشته اشتباهاتی هم داشته ایم. یادمان باشد انسان در هر سنی ممکن است دچار خطا شود. مهم این است که آن اشتباه را تکرار نکنند. پس ما هم به شکست هایمان کمی فکر می کنیم بعد هم به خودمان و هم به خداوند مهربان قول می دهیم که دیگر آن خطاها را تکرار نکنیم و سال نو را با حس و حالی نو شروع می کنیم.

همین حالا وضوی عشق می گیریم و دو رکعت نماز پر احساس می خوانیم. امسال با خدا یک رابطه ی گرم و زیبا خواهیم داشت. هر شب چند دقیقه ای با او درد دل خواهیم کرد. صدای ما را می شنود و به یاری ما می شتابد. چه دوستی مهربان تر از خدا و چه همدمی مطمئن تر از خدا؟ امتحان کنید. عاشقانه با او حرف بزنید، صمیمانه از او کمک بخواهید و بعد با خیال راحت زندگی کنید چون کارها رو به راه خواهد شد البته همت شما هم لازم است اما یک رابطه ی عاطفی با خداوند زندگی را بسیار زیباتر و راحت تر می کند، چون شما احساس آرامش خواهید کرد، سپس نماز عشق را فراموش نکنیم.

یک کاغذ سفید و یک لیست بلند بالا هم مورد نیاز است، اسم این لیست آرزوهای آبی

است، یعنی آرزوهایمان را بر یک کاغذ سفید می‌نویسیم، از کوچک و بزرگ، از راحت به سخت طبقه‌بندی می‌کنیم بعد شروع می‌کنیم، خواسته‌هایمان را به واقعیت نزدیک می‌کنیم، نوجوانی سنی است که انسان هم زود شاد و هم زود غمگین می‌شود. پس تا دیر نشده برنامه‌ریزی می‌کنیم تا بعضی از آرزوهای آبی ما بر آورده شوند و ما شاد شویم، آرزوهای بزرگ‌تر را هم پله‌پله به واقعیت نزدیک می‌کنیم.

امسال سال تلخی و افکار پوچ و یأس و بیهودگی نیست، سال پرخاشگری و بی‌احترامی به بزرگ‌ترها و انتخاب دوستان سطحی و نادان هم نیست. امسال سال کمال است پس قبل از هر چیزی تصمیم می‌گیریم شرایط بزرگ‌ترها را درک کنیم و توقعاتمان را متعادل کنیم، یادمان باشد آنها برای آرامش ما بسیار زحمت می‌کشند؛ پس با لجاجت و زیاده‌خواهی آنها را آزار ندهیم، در انتخاب دوست هم دقت می‌کنیم، دوستی انتخاب می‌کنیم که در شأن ما باشد و باعث خجالت و شرمندگی نشود، چون حساب ما از آدم‌های سطحی و کوتاه فکر جداست. ما سرمان به تنمان می‌ارزد و آدم‌های با شعوری هستیم. برای همین با کسانی که خودشان را جدی نمی‌گیرند و فقط سعی می‌کنند عجیب و غریب و مضحک باشند دوست نمی‌شویم. ما اهدافی بزرگ‌تر داریم بنابراین از همین حالا سعی می‌کنیم در نظر دیگران فردی محترم جلوه کنیم، تا همه روی ما حساب کنند، بچه‌ها! بی‌پرده بگویم: من پسرهایی را که مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های فضایی هستند اصلاً دوست ندارم. همچنین دخترهایی که خودشان را بی‌بند و بار جلوه می‌دهند هم دوست ندارم؛ چون ما خانم‌های ایرانی متانت داریم هم وقار و در هر سنی که باشیم به شأن و شخصیت خودمان اهمیت می‌دهیم پس شیک و آراسته لباس می‌پوشیم و با وقار و شخصیت رفتار می‌کنیم...

اسم امسال را هم برای خودمان می‌گذاریم سال مهر و عطوفت. سعی می‌کنیم کم‌تر عصبانی شویم و شاد باشیم و با دلی پر از سادگی و عشق به دیگران کمک کنیم. گاه وقتی هم برای مجله‌ی شاهد نوجوان نامه‌ای می‌فرستیم و در این نامه از تجربه‌های خوب یا لحظه‌های بحرانی زندگی می‌نویسیم، از رؤیاها و تخیلات زیبا و از آرزوها و آرمان‌های والا هم می‌نویسیم...

امسال حتماً سال خوبی برای همه‌ی ما خواهد بود. باید که خوب باشد چون ما و دل‌هایمان را پر از صداقت و صفا کرده‌ایم.

موفق باشید

کوچک بزرگ!

دیگر همه‌ی شهر، او را می‌شناختند و تمام محله، برای سلامتی او صلوات می‌فرستادند و دعاگویش بودند.

سرباز کوچک امام خمینی(ره)

پس از پیروزی انقلاب، او نیز با جماعتی از ورزش کاران برای بیعت با امام خمینی(ره) به حضور ایشان رسید. رو در روی امام خمینی(ره)، در حالی که خوشحالی، سراپایش را گرفته بود، نشست و از او عکس گرفتند. از آن لحظه بود که دیگر همه‌ی وجودش را همان یک قطعه عکس، پر کرده بود. چه قدر به آن عکس مباحثات می‌کرد.

او یک بسیجی بزرگ بود!

اولین بار که جبهه رفت، همراه پدر بود. خیلی زود ورزش باستانی را در میان رزمندگان راه انداخت. پشت خاک ریزها، گود زورخانه را تشکیل داد و دیری نپایید که آوازه‌ی چرخش او، تمام جبهه‌ها را پر کرد و زبانزد رزمندگان شد. یک بار دیگر دوربین‌های فیلم‌برداری، هنرنمایی او را در میدان جبهه‌ها به نمایش کشیدند.

حالا دیگر او چهره‌ی شناخته شده‌ی جبهه‌ها بود. بزرگان جنگ برای او احترامی خاص قائل بودند. تعریف و تمجیدش می‌کردند؛ ولی سعید از همه‌ی این عنوان‌ها می‌گریخت. دوست داشت گمنام بماند؛ مثل همه‌ی بسیجی‌هایی که در جبهه‌های نبرد بودند. او ساده پوش بود، ساده زندگی می‌کرد و چهره‌ی آرامی داشت و خوش‌رو بود. بیش‌تر دوست داشت، به او بگویند: بسیجی.

چرخشی در مدار هستی!

زمستان ۱۳۶۳، عملیات بدر. گردان میثم. سعید در میان خیل نیروهای سپاه اسلام، در میانه‌ی دشت تاریک به سمت خاک‌ریزهای عراقی می‌رفتیم که ناگهان صدای چند گلوله‌ی دوشکای دشمن، گروهان را زمین گیر کرد. خیلی زود بچه‌ها به خودشان آمدند و پس از مدتی، به راه ادامه دادیم. سعید هم به راه افتاد؛ اما چند قدم نرفته بودیم که دیدم سعید از نیروها جدا شد و به طرف سمت چپ گروهان رفت و در تاریکی‌ها گم شد. خیلی زود خودم را به او رساندم. و از پشت سر صدایش زدم. او چیزی نمی‌گفت. در یک لحظه دیدم که سرش را به سمت آسمان گرفت و روی زانو خم شد.

با وحشت خودم را جلو انداختم و رو در رویش

در تاریخ هشت ساله‌ی دفاع جانانه‌ی مردم دلاور ایران زمین در برابر ارتش بعثی صدام کافر، مردان و زنان زیادی بوده‌اند که با شهامت و دلاوری اعجاب‌انگیز، چون سدی محکم، در برابر ارتش تاندندان مسلح صدام مردانه ایستادند و آزادی و آزادگی را برای میهن عزیز اسلامی ما به ارمغان آوردند.

اما در این میان، نوجوانان دلاور ایران هم نقش بسیار مهمی داشتند. روحیه‌ی دفاع از میهن و اسلام عزیز، فقط در خون بزرگ‌ترها موج نمی‌زد. نوجوانان دختر و پسر ایرانی هم نقش مهمی در مقاومت داشتند. نوجوانانی چون شهید محمدحسین فهمیده، بهنام محمدی، سعید طوفانی، شهیده سهام خیام و شهیده مریم عرفانیان و...

از این شماره، به یاری خدا اشاره‌ای - هر چند کوتاه - به زندگی این عزیزان نوجوان خواهیم داشت.

تولد پهلوان کوچک!

سعید طوفانی در دهم فروردین ماه ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمد. هنوز کودکی خردسال بود که همراه پدرش در مراکز دینی و مجامع ورزشی، شرکت فعال داشت. پدرش، به ورزش باستانی علاقه‌مند بود و به همین جهت سعید هم از همان آغاز کودکی همراه پدرش به زورخانه می‌رفت. یک بار در مراسمی و در حالی که فقط شش سال داشت، در حضور همه، توانایی خود را به نمایش گذاشت و در سه دقیقه خیلی بیش از اندازه‌ی تصور حاضران چرخ باستانی زد و سخت مورد توجه قرار گرفت. همان جا باز و بند پهلوانی را به بازویش بستند و او را به عنوان «پهلوان کوچک کشور» معرفی کردند.

این خبر، خیلی زود از سوی رسانه‌های جمعی، در سراسر کشور پیچید و عکس پهلوانی او، به عنوان نماد برجسته‌ی کودک ایرانی، در تمام باشگاه‌های ورزشی، نصب شد.

بر زمین نشستیم. او محکم دست‌هایش را روی شکمش گرفته بود. به خود می‌پیچید. بریده بریده به من رساند که: «نمی‌خواهم بچه‌ها بفهمند که من تیر خورده‌ام. ممکن است در روحیه‌ی آن‌ها تأثیر بگذارد.»

آخر، همه‌ی بچه‌ها او را دوست داشتند. سعید هم از آن می‌ترسید که گردان از حرکت بیفتد. فقط دیدم که روی زانو چرخ‌زد و با صورت روی زمین نقش بست. این آخرین چرخ پهلوان سعید بود که تا بام آسمان، روحش را به پرواز در آورد؛ ولی جسم مطهرش در منطقه باقی ماند و سال‌ها بعد (دوازده سال پس از حادثه‌ی ۲۲ اسفند ۱۳۶۳)، گروه تفحص، پلاک و تکه‌های استخوان او را یافتند.^۲

یک خاطره

به مناسبت عید سعید فطر، تدارکات گردان، برنامه‌ی جشنی را ترتیب داد. جشن در محوطه‌ای باز برگزار شد. کل برنامه را ورزش باستانی تشکیل می‌داد. برزنتی را بر زمین پهن کردند که نقش گود زورخانه را بازی می‌کرد. بچه‌های بسیجی و ارتشی تبریک‌گویان و خندان، دور تا دور حلقه زده بودند. در حسینه - آنهایی که می‌خواستند ورزش کنند - در حال بستن لُنگ بودند. یکی از سربازها که با سابقه‌ی سعید آشنایی نداشت، با تمسخر رو به بغل دستی‌اش گفت: «این بچه کیه که می‌خواه بیاد تو گود. مگه کود کستانه؟» این حرف، به سعید برخورد؛ اما چهره‌اش را طوری نشان داد که ناراحت نشده است. لُنگ را به دست گرفت و به طرف سرباز رفت. گفت: «می‌بخشی برادر! می‌تونم برام ببندیش؟»

سرباز لبخند تمسخر آمیز دیگری زد و رو به دوستش گفت: «بفرما! دیدی گفتم بلد نیست!» و لُنگ را دور کمرش بست. چقدر زیبا شد، با آن پیراهن گرم‌کن کرم رنگ و شلوار نظامی که به دور آن، لنگ قرمز بسته بود. یکی از سربازها ضرب را به دست گرفت و شروع کرد به نواختن... ورزش شروع شد. صلوات‌های پی‌درپی، به حال و هوای عید، روحی تازه می‌بخشید. هر چه بود، صدای ضرب بود و صلوات.

پس از اینکه میل گرفتند و چند حرکت دیگر را انجام دادند، نوبت به چرخ زدن سعید رسید. به خوبی می‌شد در چهره‌ی آنهایی که با سعید آشنا نبودند، تمسخر را دید. حق هم داشتند. بچه‌ای به این کم سن و سال را چه به ورزش باستانی؟!

وسط دایره آمد و آرام شروع کرد به چرخیدن. پس از گرفتن رخصت از بقیه، شروع کرد به چرخیدن سریع. چرخ که نه، مثل فرفره؛ سریع و تند، آن قدر که سر من گیج رفت. در

حین چرخ زدن پیراهنش را از تن در آورد و بر زمین انداخت. چند دوری اطراف آن چرخید و با همان ساعت و در حال چرخیدن پیراهن را از زمین برداشت و به تن کرد. چشمان همه از حلقه در آمده بود؛ مخصوصاً سربازی که لُنگ را برای او بسته بود. پس از چرخ همراه با سلام و صلوات، نوبت به شیرینکاری رسید. چهار میل کوچک که با رنگ‌های قرمز و آبی راه راه شده بودند، در دستانش به بازی در آمدند. چهار میل را به هوا می‌انداخت و دوباره می‌گرفت بی‌آنکه نگاهش به آنها باشد، از جلو پرت می‌کرد و از پشت می‌گرفت. از پشت پرت می‌کرد و دولا می‌شد و از بین دوبا می‌گرفت و ... اولین باری بود که آن قدر شیفته‌ی ورزش باستانی می‌شدم. سرپایم چشم شده بود و سعید را می‌پایید. سرانجام ورزش، با صلوات بلند حضار و شیرینی

و شربت تدارکات به پایان رسید. سراغ

سعید رفتم. دستی بر پشتش

زدم و گفتم:

- خودمونیم، تو هم کم

الکی نیستی‌ها...^۳

* * *

۱- برگرفته از کتاب افلاکیان زمین - جلد ۱۳ - نشر شاهد

۲- برگرفته از مجله‌ی فکه شماره‌ی ششم

۳- حمید داوود آبادی - یاد ایام - جلد اول



شلغم‌های وارونه!

دردنی‌های
خوانندی

ترجمه: یاسمن فاضلی

خلیج «فنگ نگا» که در ناحیه‌ی جنوب تایلند واقع است، مکانی فوق‌العاده زیباست. تخته سنگ‌های آهکی - که سر بعضی از آنها، صد متر از آب بیرون آمده است - سطح آب‌های نیلگون و درخشان این خلیج را پوشانده است.

شکل بسیاری از آنها شبیه کوهان شتر است و بعضی هم شبیه شلغم‌هایی هستند که وارونه کاشته شده باشند! این تخته سنگ‌های آهکی پر از غار و تونل هستند. روی برخی از دیواره‌های آنها، تصاویری از انسان‌ها، حیوانات و ماهی‌های اولیه به چشم می‌خورد. بعضی از غارها و تونل‌ها هم، ستون‌های آهکی دارند که از سقف آویزان هستند و «استالاکتیت» نامیده می‌شوند. در یکی از جزایر، یک روستای ماهی‌گیری کوچک وجود دارد که روی پایه‌های چوبی ساخته شده و یک مسجد بسیار کوچک هم در آن وجود دارد که بر تخته سنگی بنا شده است! اگر کمی بیشتر به سمت جنوب برویم به تعداد زیادی تخته سنگ بر می‌خوریم که عمر آنها به حدود ۷۵ میلیون سال قبل می‌رسد! این تخته سنگ‌ها از مقدار زیادی صدف دریایی به وجود آمده‌اند.

به خاطر آنکه شبیه سنگ قبر به نظر می‌آیند، گورستان صدفی نامیده می‌شوند! بد نیست بدانید که این خلیج از جمله مکان‌هایی بود که یکی از فیلم‌های سینمایی جیمز باند در آن ساخته شد و بعد از آن هم اسم خودمانی «جزیره‌ی جیمز باند» به آن داده شد!



بیابانی که بیابان نبود!

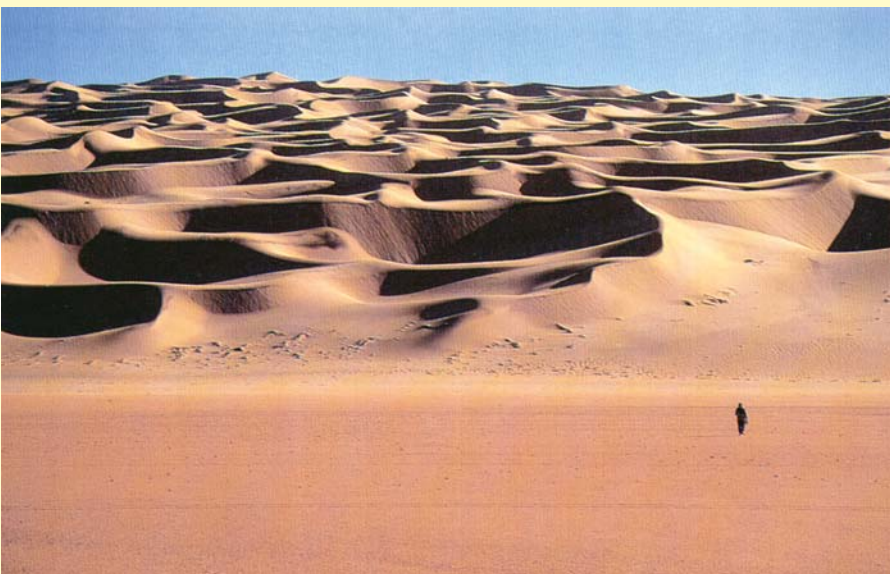
مساحت بیابان «صحرا» که در آفریقای شمالی قرار دارد، حدود ۸/۵ میلیون کیلومتر مربع است و بزرگ‌ترین بیابان دنیا محسوب می‌شود. بیشتر مردم دنیا «صحرا» را به شکل منطقه‌ای پر از تپه‌های شنی تصور می‌کنند، اما حقیقت آن است که تنها ۱/۵ «صحرا» از شن است و بقیه سطح آن، پوشیده از سنگ ریزه، تخته سنگ، کوه و شورزار است.

حرارت خورشید، «صحرا» را به یکی از گرم‌ترین و خشک‌ترین مناطق

زمین تبدیل کرده است. درجه‌ی حرارت آن در طول روز بالغ بر ۳۸ درجه سانتی‌گراد است و در شب، با افتی ناگهانی به دمای انجماد می‌رسد! معمولاً در نواحی خشک‌تر «صحرا» کمتر از ۱۵ میلی‌متر باران در سال می‌بارد و حتی در بعضی سال‌ها اصلاً نمی‌بارد. در هنگام بارش هم، آب باران بیشتر از آنکه به داخل زمین فرو رود، بخار می‌شود!

بادهای مداومی که در «صحرا» می‌وزد، با وزش گرداب مانند خود، شن‌ها را به اشکال مختلفی در می‌آورد. شن‌ها به صورت تپه‌هایی به شکل هلال ماه و یا اهرام مصر در می‌آیند و یا به شکل پشته شیار شیار، کنار هم انباشته می‌شوند.

ارتفاع این تپه‌ها گاهی به ۱۲۰ متر هم می‌رسد! در بعضی از نقاط «صحرا»، طوفان‌های شنی هفتاد روز در سال می‌وزند و سرعت آنها، گاهی به ۴۸ کیلومتر در ساعت می‌رسد. در



راز خوشحالی

ترجمه: پروین قائمی

درباره دختر یتیمی که هیچ کس و کاری نداشت، قصه شگفت‌انگیزی گفته‌اند. این دختر یک روز خیلی غمگین و تنها بود و در میان چمن‌زاری قدم می‌زد که پروانه‌ی کوچکی توجهش را جلب کرد. پروانه وسط بوته خاری گرفتار شده بود. هر چه پروانه بیشتر تقلا می‌کرد، خارها عمیق‌تر در بدن ظریف او فرو می‌رفتند. دختر یتیم با دقت پروانه را از چنگ خارها آزاد کرد.

پروانه‌ی کوچک به جای این که پرواز کند و برود، به فرشته زیبایی تبدیل شد. دختر کوچولو با ناباوری چشمهایش را مالید. فرشته کوچک به دختر گفت: «به خاطر لطف بزرگی که در حق من کردی، هر آرزویی داشته باشی برآورده خواهم کرد.» دختر کوچولو کمی فکر کرد و گفت: «می‌خواهم خوشحال باشم.»

فرشته مهربان گفت: «بسیار خوب!» و خم شد و در گوش دختر چیزی گفت و بعد هم ناپدید شد. دختر کوچولو بزرگ و بزرگ‌تر شد و روی زمین هیچ کس به خوشحالی او نبود. همه راز خوشحالی‌اش را از او می‌پرسیدند.

او فقط می‌خندید و جواب می‌داد: «راز خوشحالی‌ام این است که وقتی دختر کوچکی بودم به حرف فرشته مهربانی گوش دادم.»

موقعی که خیلی پیر شد و در بستر مرگ افتاد، همه‌ی همسایه‌ها دورش حلقه زدند. آنها می‌ترسیدند پیرزن بمیرد و سرّ افسانه‌ای خوشحالی را، با خود به گور ببرد. آنها به او التماس کردند و گفتند: «لطفاً به ما بگو فرشته مهربان به تو چه گفت.»

پیرزن دوست‌داشتنی لبخندی زد و گفت: «او به من گفت که همه، از پیر و جوان و فقیر و ثروتمند، هر چقدر هم بی‌نیاز و بی‌مشکل باشند به من نیاز دارند.»

از کتاب مراجع سخنوران



سنگر بگیر! نه سنگک!

تصویرگر: رشید کارگر

پیرمرد با صفایی در جبهه بود که همیشه‌ی خدا در راه تدارکات بود. تدارکات جایی بود که وسایل مورد نیاز رزمنده‌ها و خوردنی‌ها و... را تأمین می‌کرد.

بچه‌های رزمنده هم که او را علاقمند این کار می‌دیدند، همه چیز را به دست او سپرده بودند. او هم دائم گوش به زنگ بود که ببیند تدارکات چی می‌دهد تا مثل برق و باد بدود سهمیه را بگیرد و بیاورد به چادر.



یک روز عصر که داشتیم به سمت چادرهایمان می‌آمدیم، ناگهان دشمن بعضی همه جا را زیر آتش و توپ و خمپاره گرفت. همه‌ی ما با شنیدن صدای سوت خمپاره هر کدام در یک گوشه و کناری سنگر گرفتیم. حاجی هم همان اطراف بود.

داد زدیم:



اما حاجی راست ایستاده بود و دست چپش را پشت گوشش که سنگین بود گرفته بود و داد می‌زد:



آهان! سنگک بگیرم!



نه سنگر
... بگیر

سنگر بگیر...

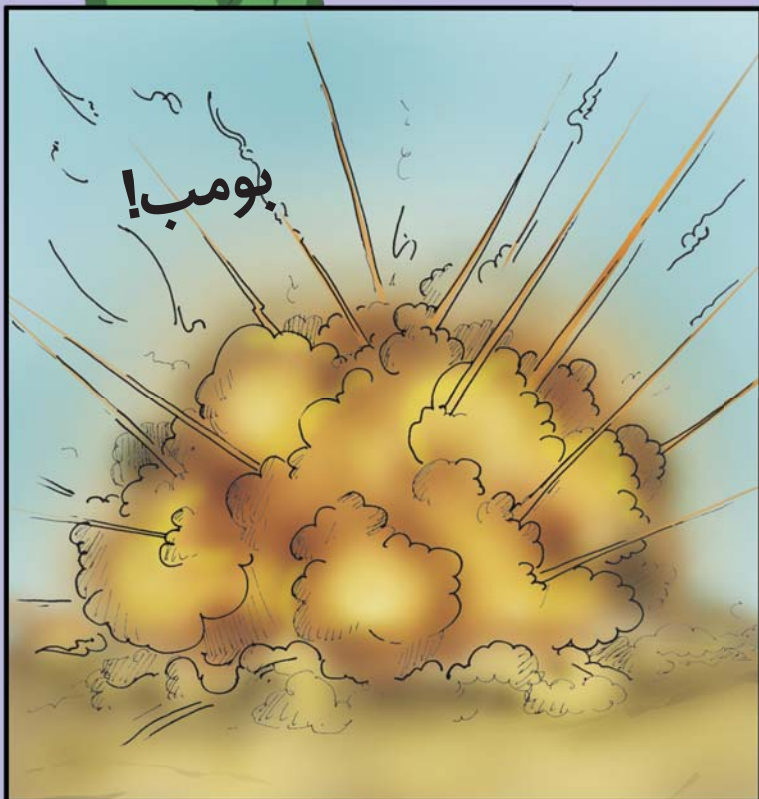


بابا سنگک چیه؟ سنگر بگیر...

ای به روی چشم!
سنگک می گیرم...

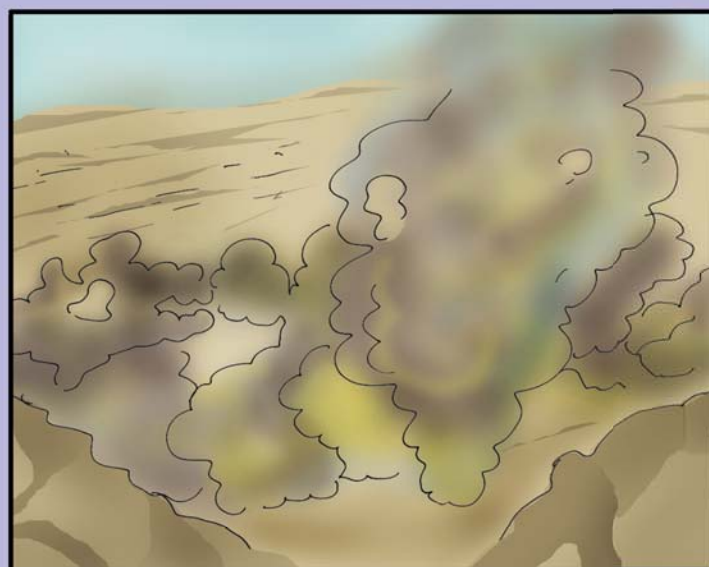


بومب!



حاجی مواظب باش!..





همه‌ی ما مرده بودیم از خنده. حاجی، هم از روی نترسی و هم این که از همه‌ی کلمات فقط خوردنی‌هایش را می‌فهمید
هنوز ایستاده بود و سنگک، سنگک می‌کرد... خدا خیرش بدهد که آخر روحیه بود.



ساعت

عدد ۱۸۰، چون اعداد زیر ساعت‌ها، نشان‌دهنده‌ی زوایای بین عقربه‌های هر ساعت است.

سکه

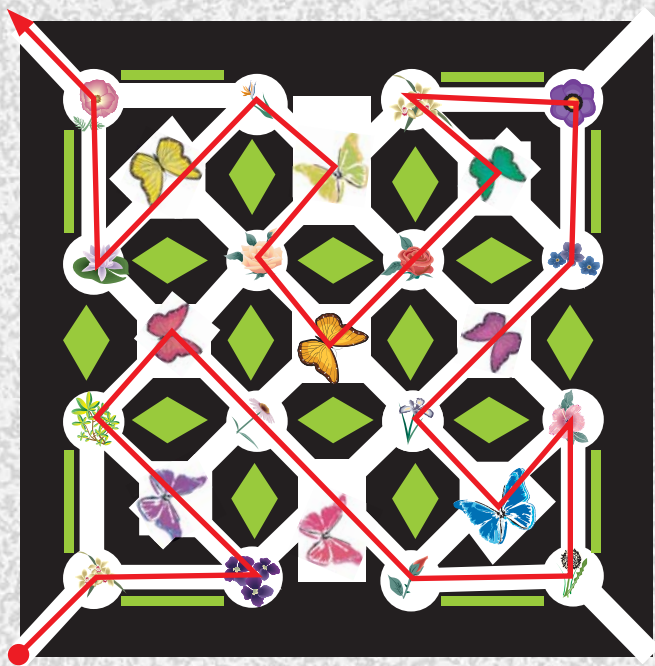
سکه‌ی شماره‌ی ۴ را روی سکه‌ی شماره‌ی ۱ بگذارید.

معمای شعری:

هنر شاعر این است که در این شعر از هیچ کدام از حروف الفبای فارسی که برای تلفظ آن نیاز به برهم زدن لب ما داشته باشیم، استفاده نکرده است! آیا شما هم متوجه این موضوع شدید؟

اختلاف

۱- لبه‌ی روسری پیرزن ۲- گره‌ی پیش‌بند ۳- وضعیت عقربه‌های ساعت ۴- وضعیت انگشت کوچک دست چپ ۵- شاخه درختان سمت چپ ریل ۶- تعداد پرنده‌ها ۷- گل کنار پای راست پیرزن ۸- گلی که پشت همین پا قرار دارد. ۹- علف‌های زیر پای پیرزن ۱۰- شاخه‌ی شکسته‌ی پشت پای چپ پیرزن ۱۱- تعداد پیچ و مهره‌های ریل ۱۲- حجم درختان سمت راست ریل ۱۳- خط اولین پر از بال بالایی پرنده ۱۴- تعداد سنگ‌های زیر پای راست پیرزن ۱۵- مدل کفش‌های پیرزن



فرم اشتراک



ماهنامه‌ی شاهد نوجوان

- برای دانش آموزانی که معدل ۲۰ آورده‌اند
- در یکی از رشته‌های ورزشی مقام آورده‌اند
- کتاب یا مقاله‌ای به چاپ رسانده‌اند
- خانواده‌ی عزیز اینارگران

تخفیف ویژه

اشتراک شش ماهه ۲۱۰۰ تومان، یکساله ۴۲۰۰ تومان

اینجانب.....
برای اشتراک مجله مبلغ بالا را به حساب ۲۱۸۲۰۵۵۵ بانک تجارت شعبه میدان هفتم تیر تهران (قابل پرداخت در کلیه شعب بانک تجارت) به نام انتشارات شاهد واریز نموده و رسید بانکی را همراه با فرم اشتراک به آدرس دفتر مجله ارسال می‌کنم.

نشانی دقیق:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضاء:

* اگر نمی‌خواهید فرم را از مجله جدا کنید می‌توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطالب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید.
* کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.
* برای استفاده از تخفیف ویژه باید کپی مدارک (کارنامه، تقدیر نامه و ...) را همراه با دیگر مطالب ارسال نمایید.



ورزش ملی غیبت خارجی‌ها در لیگ کشتی

بر خلاف لیگ کشتی سال قبل که اکثر تیم‌ها از کشتی‌گیران مطرح خارجی استفاده می‌کردند، در لیگ امسال کشتی‌گیران خارجی حضور ندارند. کشتی‌گیرانی مانند حاجی مراد گاتسالف (قهرمان جهان و المپیک)، دیوید موسل‌بز، محمد عیسی حاجی‌اف، الدار کو تاین‌دزه، واسیلی فدریشن، الکساندر زهاروک، تدیف، دلشاد منصوراف، آیدین پولاجی، رجب کارا و... تنور مسابقات لیگ را گرم‌تر کرده و تماشاگران بی‌شماری را به سالن مسابقات می‌کشاندند. ولی لیگ امسال اگر چه از حضور این ستارگان محروم است ولی به جای این‌ها، کشتی‌گیران جوان کشورمان، شانس حضور در مسابقات را داشته و به کسب تجربه می‌پردازند. ممانعت از حضور کشتی‌گیران خارجی به این علت بوده تا جوانان شایسته‌ی ایرانی در مسابقات شرکت کنند و به تدریج آبدیده شوند و به این ترتیب بشتوانه‌سازی به خوبی انجام گیرد، به گونه‌ای که در آینده در هر وزن چندین کشتی‌گیر آماده و سر حال داشته باشیم.

مربیان کار آمد

در گذشته‌ی نه چندان دور، تیم ملی کشورمان، هم زمان از چهار مربی سود می‌برد. عسگری محمدیان، محسن کاوه، غلامرضا محمدی و امیر توکلیان، در کنار هم، تیم ملی را اداره می‌کردند. هر چهار مربی، سابقه‌ای درخشان در کشتی‌ایران دارند. در حال حاضر، هر چهار نفر، مربی یکی از تیم‌های مطرح لیگ بوده و تیمی آماده راهی مسابقات کرده‌اند. عسگری محمدیان سر مربی گل گهر سیرجان، محسن کاوه سر مربی پاس، غلامرضا محمدی سرمربی نفت و امیر توکلیان سر مربی راه آهن خراسان می‌باشند.

از حوادث مسابقات دو رفت، به شکست پاس (تیم سوم فصل گذشته) در مقابل تیم تازه تأسیس گل گهر سیرجان می‌توان اشاره کرد. گل گهر با نتیجه‌ی چهار بر سه تیم پاس را شکست داد. گل گهر علاوه بر کشتی در رشته‌های والیبال و بسکتبال نیز، تیم‌های قدرتمندی را راهی مسابقات لیگ کرده است.

کفش ورزشی خوب!

در انجام ورزش‌های مختلف، توجه به بعضی از اصول حتی ساده می‌تواند برای ورزشکار بسیار سودمند باشد و علاوه بر آن، ورزشکار احساس شور و نشاط بیشتری می‌کند. یکی از این نکات، توجه به انتخاب نوع کفش برای ورزش کردن است.

متأسفانه بعضی از نوجوانان فقط به زیبایی و وضع ظاهری و با گران‌قیمتی کفش توجه می‌کنند و این اشتباه است. کفشی مناسب است که بتواند به ما، در انجام بهتر و مفیدتر مهارت‌های ورزشی، کمک بیشتری کند.

باید توجه کنید که در وهله‌ی اول هر کفش ورزشی، با توجه به نوع ورزشی که قصد انجام آن را دارید باید انتخاب شود. مثلاً کفشی که برای بازی فوتبال انتخاب می‌شود با کفشی که برای ورزش بسکتبال انتخاب می‌شود فرق می‌کند.

بنابراین موارد زیر برای انتخاب یک کفش خوب توصیه می‌شود، کفش‌هایی که پنجه‌هایی بیش از اندازه باریک دارند به هیچ وجه مناسب پوشیدن نیست. باید چند میلی‌متر اضافی در ناحیه جلوی پنجه‌ی کفش وجود داشته باشد. البته کفش نباید گشاد باشد.

کفشی که قرار است برای انجام ورزش فوتبال از آن استفاده کنید باید مقاوم باشد از آن جا که در این ورزش، ورزشکار مدام با پا به توپ ضربه می‌زند. این موضوع یعنی محکم و مقاوم بودن کفش اهمیت ویژه‌ای دارد.

✱ باید مقدار کمی (حداقل ۵/۰ سانتی‌متر) در دو طرف سینه‌ی پا در کفش فضای اضافی وجود داشته باشد.

✱ در ورزش‌هایی مثل بسکتبال که حرکات مچ پا، به دو طرف زیاد است خوب است که از کفش‌های ساق بلند استفاده شود. همچنین در این جور ورزش‌ها بهتر است کفش سبک‌تر باشد. مراقبت از کفش و اقدام به موقع برای زدودن غبار و واکس زدن آن علاوه بر افزایش طول عمر کفش و صرفه‌جویی در هزینه‌های خرید کفش، باعث راحتی پا در درون آن می‌شود که حتماً باید به آن توجه شود.



لیگ پویا

اگر لیگ پویا و گسترده باشد می‌تواند منشأ خیر و برکات بسیار باشد، لیگی که تمامی استان‌ها و شهرها و حتی روستاها را در بر بگیرد. ده تیم لیگ برتر کشتی از این فصل، فقط منحصر به پنج استان، تهران، خراسان، مازندران، کرمان و همدان می‌باشد و استان‌های دیگر در مسابقات سهمیه ندارند، حتی استان‌های کرمانشاه و خوزستان که در عرصه‌ی کشتی مسابقه‌ی درخشانی دارند، در لیگ برتر سهمی ندارند. به امید روزی که همه‌ی استان‌ها در مسابقات لیگ حضوری چشمگیر داشته باشند.

تیم‌داری ارتش و دانشگاه

سال‌هاست که نیروی زمینی ارتش به تیم‌داری پرداخته و کشتی‌گیران جوانی را که اکثراً سرباز هستند، راهی مسابقات لیگ می‌کند. با توجه به جوان بودن این تیم، علاوه بر آن که به امر پستوانه‌سازی کمک می‌کنند تنور مسابقات داغ‌تر شده و حساسیت بازی‌های بیش‌تر می‌شود. نیروی زمینی تیم فوتبالی را نیز در مسابقات لیگ دسته‌ی یک روانه‌ی مسابقات کرده است. دانشگاه آزاد نیز علاوه بر آن که در رشته‌ی کشتی، تیم قدرتمندی را راهی مسابقات کرده است، در رشته‌های تکواندو، کاراته، فوتبال، بسکتبال، هندبال، واترپلو، بدمینتون، شتا، شطرنج و... به امر تیم‌داری پرداخته است. این دانشگاه ورزشکاران زیادی را به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل جذب کرده و تا مدارج عالی از آن‌ها حمایت کرده است. ورزشکارانی مانند علیرضا حیدری، مسعود مصطفی جوکار، فرزین معصومی، حسین رضازاده، مهدی بی‌پاک، حمید سوریان، کریم باقری و... جذب دانشگاه آزاد شده‌اند. مسلماً پرداختن دانشگاه آزاد به امر تیم‌داری، می‌تواند در عرصه‌ی جهانی برای مملکت افتخار آفرین باشد. بدیهی است که در مسابقات جهانی دانشجویان ورزشکاران دانشگاه آزاد می‌توانند تأثیر گذار بوده و موفق ظاهر شوند.

یک نکته!

آیا می‌دانید که چرا در ورودی زورخانه‌ها را کوتاه می‌سازند؟! برای این که هر کس که می‌خواهد وارد زورخانه شود، خم شده و به حالت خمیده قدم به محوطه‌ی زورخانه بگذارد. این به آن علت است که هم ورزشکاران و هم تماشاگران به حالت احترام ورود زورخانه شوند و در واقع یک نوع حالت تواضع و فروتنی نیز داشته باشند.

مادر ورزش‌ها!

می‌گویند که ورزش دو میدانی، یکی از قدیمی‌ترین ورزش‌هاست. انسان‌های اولیه به خاطر ایمنی خود و شکار کردن حیوانات، مجبور بودند مهارت‌هایی مثل پریدن و دویدن و پرتاب کردن را به خوبی یاد بگیرند. به همین خاطر از ابتدای پیدایش انسان، دویدن نیز همواره همراه او بوده است، و به مرور زمان این مهارت‌های اولیه، تبدیل به رشته‌ها و مهارت‌های زیبایی شد که امروزه به آن ورزش دو میدانی می‌گویند. «دو» ها انواع گوناگون دارد. مثل دوهای سرعت، استقامت، نیمه استقامت دو یا مانع.

پرتاب‌ها نیز شامل پرتاب دیسک، چکش، نیزه، وزنه ... می‌باشد. انواع پرش‌ها نیز پرش با نیزه، پرش طول، پرش سه گام پرش ارتفاع است. دو میدانی مجموعه‌ای از مهارت‌های زیبای ورزشی را شامل می‌شود و به همین خاطرات که از آن به عنوان ورزش مادر یاد می‌شود.

خنده!

باشد! مگر نمی‌بینی کنکور دارم باید درس بخوانم! توی این خانه حرف زدن ممنوع است تا چه برسد به خندیدن و سر و صدا کردن!»

الهه هم قدمی به جلو برداشت و گفت: «کنکور داری که داشته باش! خودت را توی انباری حبس کرده‌ای. نگذاشتی تعطیلات به مسافرت برویم. حالا هم که تماشای تلویزیون و خندیدن را قذغن کرده‌ای. مگر تو چکاره‌ای؟!»

الهه که از حرف‌های خواهرش، حرصش در آمده بود، گفت: «فضول را بردند جهنم، گفت چقدر اینجا گرم است! اصلاً نه جایی می‌رویم! نه می‌توانی تلویزیون تماشا کنی! نه می‌توانی بخندی! فهمیدی؟!» الهه با غیظ گفت: «تو اگر عرضه داشتی که قبول می‌شدی و چهار سال پشت کنکور نمی‌ماندی. خانم انیشتین! که حالا این جوری بلای جان ما بشوی!»

الهه با شنیدن این حرف، چشمانش از حدقه بیرون زد. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و بعد ناگهان مثل خروس جنگی به طرف الهه پرید و جیغ‌جیغ کنان گفت: «باز هم این حرف را زدی! باز هم این حرف را زدی! خفه‌ات می‌کنم! خفه‌ات می‌کنم!»

الهه شروع به دویدن در اتاق کرد و در حالی که از هیجان و ترس می‌خندید، با صدای بلند گفت: «مبصر چهار ساله‌ی کلاس! مبصر چهار ساله‌ی کلاس!»

الهه، دیوانه‌وار به دنبال الهه می‌دوید که با سر و صدا و جیغ‌زنان، از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر فرار می‌کرد. سارا که اول ترسیده بود، حالا با دیدن آن دو، که مثل موش و گربه شده بودند، بی‌اختیار می‌خندید. در همین موقع، مادر مضطرب و با عجله در حالی که نایلون خرید در دست داشت، وارد اتاق شد و با دیدن آن صحنه فریاد زد: «اینجا چه خبر است؟»

الهه، به سرعت به طرف مادر دوید و خود را پشت سر او پنهان کرد و جیغ‌زنان گفت: «مامان! الهه از بس درس خوانده مخش تکان خورده! می‌خواهد مرا بکشد!»

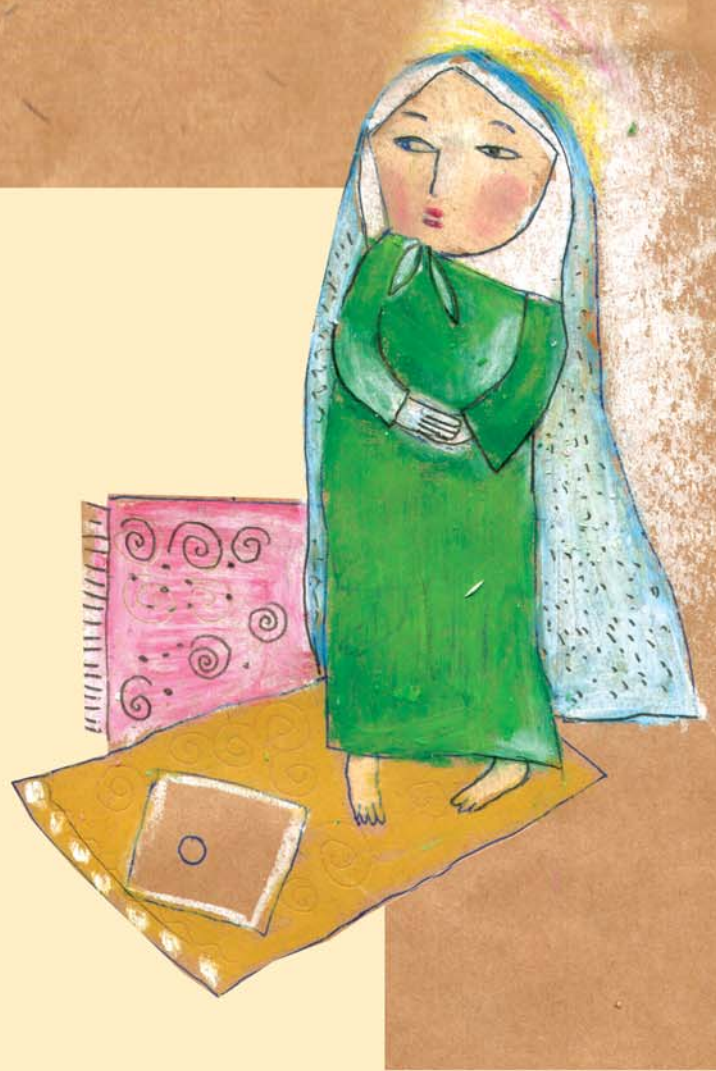
الهه و سارا، جلوی تلویزیون نشسته بودند. تلویزیون یک برنامه‌ی کمدی نشان می‌داد و الهه و سارا در حالی که آجیل می‌خوردند، با صدای بلند می‌خندیدند. ناگهان، در اتاق باز شد و الهه در حالی که خشم از سر و صورتش می‌بارید، با عصبانیت وارد اتاق شد و یک راست به طرف تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد. الهه و سارا مبهوت مانده بودند. الهه با پر خاش گفت: «برای چه تلویزیون را خاموش کردی!!»

الهه دستش را به کمرش زد و با خشم گفت: «برای اینکه خانه را گذاشته‌اید روی سرتان! مگر قانون خانه را فراموش کرده‌ای که نباید سر و صدا کنی؟!»

الهه بلند شد و او هم دستش را به کمرش زد و با عصبانیت گفت: «کدام قانون؟ مگر اینجا پادگان است که همه چیز قانون داشته باشد؟! عید است. سارا اینها هم بعد از هم یک سال آمده‌اند خانه‌ی ما مهمانی. می‌خواهیم از تعطیلات لذت ببریم!»

الهه با حالت تهدید آمیز قدمی به جلو برداشت و گفت: «عید است که





گفت: «اما مامان!»
مادر بدون توجه به او گفت: «بچه‌ها بازی نکنند، حرف نزنند، تلویزیون نبینند، حتی نخندند. آخر توقع هم حدی دارد.»
الهه با بلبل زبانی گفت: «از بس نخندیده‌ام، دیگر خندیدن دارد یادم می‌رود!»
الهام فوراً جواب داد: البته خنده‌ی تو بیشتر شبیه شیهه‌ی اسب است تا خندیدن!»
قبل از آنکه الهه بتواند حرفی بزند، مادر با قاطعیت گفت: «بس کنید! همین حالا!»
الهه برای الهام شکلک در آورد و الهام وقتی از کنار او رد می‌شد با صدای آرام و تهدید آمیزی گفت: «چنان خنده‌ای نشانت بدهم که کیف کنی!»
و بعد با عجله از پله‌ها بالا رفت و در انباری را پشت سر خود، با صدای محکم بست. سارا برای اینکه فضای بحث را عوض کند، جلو رفت و پرسید: «زن دایی! پس مامان و بابا کجا رفتند؟»
مادر با مهربانی گفت: «رفتند خانه‌ی یکی از دوستان عید دیدنی، گفتند تا یک ساعت دیگر می‌آیند. شما هم بنشینید تلویزیون تماشا کنید. اما با صدای کم و بدون خنده! می‌بینید که الهام درس دارد.»
و بعد آهی کشید و در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت، زیر لب گفت: «خدا کند امسال دیگر قبول شود، من یکی خلاص شوم!» الهه زیر لب گفت: «امیدوارم ۴۰ سال دیگر هم قبول نشود!»
سارا به آهستگی گفت: «هیس! بس کن! آخر چرا شما دو تا این قدر با هم دعوا می‌کنید؟»
الهه با نارضایتی گفت: «برای اینکه خیلی پررو است! تو خواهر نداری راحتی! تحفه خانم! تمام نظم زندگی ما را به هم ریخته. انتظار دارد که همه در خدمت او باشند، چون دارد درس می‌خواند. خیر سرش! رفته انباری بالای پله‌ها را خالی کرده، آنجا را کرده اتاق خودش. از صبح تا شب آنجا درس می‌خواند.»
سارا گفت: «خب بگذار بخواند! گناه دارد طفلکی!»

الهام با حال منقلب و سر و صورت آشفته و عصبانی به طرف او حمله‌ور شد. اما مادر جلوی او را گرفت و عصبانیت گفت: «باز تا من رفتم بیرون، شما دو تا مثل خروس جنگی به جان هم افتادید؟»
الهام، دندان قروچه‌کنان گفت: «من باید این دختر را ادب کنم تا دیگر گنده‌تر از دهانش حرف نزند!» مادر گفت: «خجالت بکشید! ناسلامتی مهمان داریم. می‌خواهید با این کارها، آبروی ما را پیش عمّه اینها ببرید؟» الهه خواست چیزی بگوید، اما مادر به او تشر زد: «ساکت باش الهه! نمی‌خواهم چیزی بشنوم. هزار دفعه به تو گفتم سر به سر خواهر بزرگ‌تر نگذار.»
الهه که دماغ شده بود، لبانش را غنچه کرد و سرش را پایین انداخت. الهام با حالت پیروزی گفت: «امیدوارم دیگر سر و صدای خنده نشنوم!»
اما مادر به او توپید: «الهام! تو هم دیگر شورش را در آوردی! یک دفعه بگو لال بشوید و خیال خودت و ما را راحت کن! درس خواندن که دیگر این همه ادا و اصول ندارد!»
الهام که انتظار چنین برخوردی را از طرف مادرش نداشت با نارضایتی

الله دست راست را گرفت و گفت: «من که کاریش ندارم. خودش بازی در می‌آورد. حالا بیا برویم بقیه‌ی فیلم را ببینیم.»

بعد از ظهر روز بعد بود. الهه و سارا، گوشه‌ی سالن پذیرایی، روی مبل نشسته بودند و در حالی که کتابی را می‌خواندند، ریز ریز می‌خندیدند. اما یک دفعه الهه، گویا چیز تازه‌ای یادش آمده باشد، از جا پرید. دست روی دست کوبید و گفت: «وای! من یادم رفت نمازم را بخوانم.» سارا گفت: «چند بار گفتم نمازت را اول وقت بخوان. حالا زود باش برو نمازت را بخوان تا دیر نشده.»

الهه با عجله وضو گرفت و گوشه‌ی سالن مشغول خواندن نماز شد. در همین موقع الهام به درون اتاق آمد. با دیدن سارا، نگاهی به دو رو بر انداخت و گفت: «چقدر همه جا ساکت است. پس بقیه کجا هستند؟» سارا گفت: «بابا و دایی توی اتاق خوابیده‌اند. مامان و زن‌دایی هم دارند توی آن یکی اتاق آلبوم تماشا می‌کنند.» الهام کتاب را که کتاب لطیفه بود، از دست سارا گرفت و گفت: «بده. ببینم چی داری می‌خوانی؟» و هنوز اولین لطیفه را نخوانده بود که خنده‌اش را سر داد. سارا گفت: «دختر دایی! آرام‌تر. ممکن است الهه حواسش پرت شود، نمازش را خراب کند.»

الهام با بی‌توجهی گفت: «بهتر!» و بعد انگار چیزی به یادش آمده باشد، چشمانش برقی زد و با بدجنسی گفت: «اتفاقاً دلم می‌خواهد حواسش پرت شود تا بفهمد حواس پرتی یعنی چه!»

و بعد کتاب را بالا گرفت و در حالی که زیر چشمش الهه را می‌پایید، بلند بلند شروع به خواندن لطیفه‌ها کرد. لطیفه‌ها خنده‌دار بودند و الهه به زور جلوی خنده‌اش را گرفته بود. سارا که از رفتار الهام ناراحت بود، تشویق کنان گفت: «الله! بخند! آفرین! جلوی خودت را بگیر! مقاومت کن!»

الهه از فشار خنده، اشک در چشمانش جمع شده و صورتش سرخ و برافروخته شده بود. اما برای اینکه دهانش به خنده باز نشود، لباس‌هایش را به دندان گرفته بود. بالاخره نمازش را تمام کرد. سارا با ذوق فریاد زد: «آخ جون! نخندیدی! نخندیدی!» مادر و عمه مرضیه، هراسان از اتاق بیرون آمدند. مادر پرسید: «چی شده؟»

سارا با آب و تاب تمام جریان را تعریف کرد. الهه با شادمانی غرور گفت: «من بُردم! من نخندیدم! من الهام را شکست دادم!» مادر با تأسف سری تکان داد و گفت: «واقعاً که! خجالت نمی‌کشید؟

نماز پاک‌ترین ارتباط انسان با خداست. آن وقت شما آن را به بازی کشانده‌اید؟ الهام! واقعاً از تو انتظار نداشتم! مثلاً تو باید الگوی خواهرت باشی.»

الهام با خجالت سرش را پایین انداخت. مادر با لحن سرزنش آمیز به الهه گفت: «شما هم بهتر است بروید یک جای خلوت و دوباره نمازتان را بخوانید خانم!»

الهه با تعجب گفت: «برای چی دوباره بخوانم؟! من که نمازم باطل نشد. نخندیدم.»

مادر گفت: «بله نخندیدی! ولی آن طور که سارا تعریف می‌کند و از قیافه‌ات پیداست تو فقط صدای خنده‌ات در نیامده ولی حالت صورت و قیافه‌ات موقع نماز تغییر کرده، پس باید دوباره نمازت را بخوانی.»^۱ عمه مرضیه گفت: «خنده‌ی عمدی نماز را باطل می‌کند. اما اگر سهواً باشد نه. ولی کلاً کار شما دو تا دختر خوب اصلاً درست نبود که موقع نماز چنین کاری کردید. ارزش نماز خیلی زیاد است بچه‌ها!»

الهام، در حالی که سرش را پایین انداخته بود، زیر لب گفت: «من قصد بدی نداشتم واقعاً معذرت می‌خواهم.» الهه شرم‌زده به خواهرش نگاه کرد. آن گاه در حالی که با چادر سفید، شبیه فرشته‌ها به نظر می‌رسید، جلو رفت و هر دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند.

۱- با نگاهی به مسأله‌ی ۱۱۵۱ و ۱۱۵۰ رساله‌ی حضرت امام خمینی(ره)



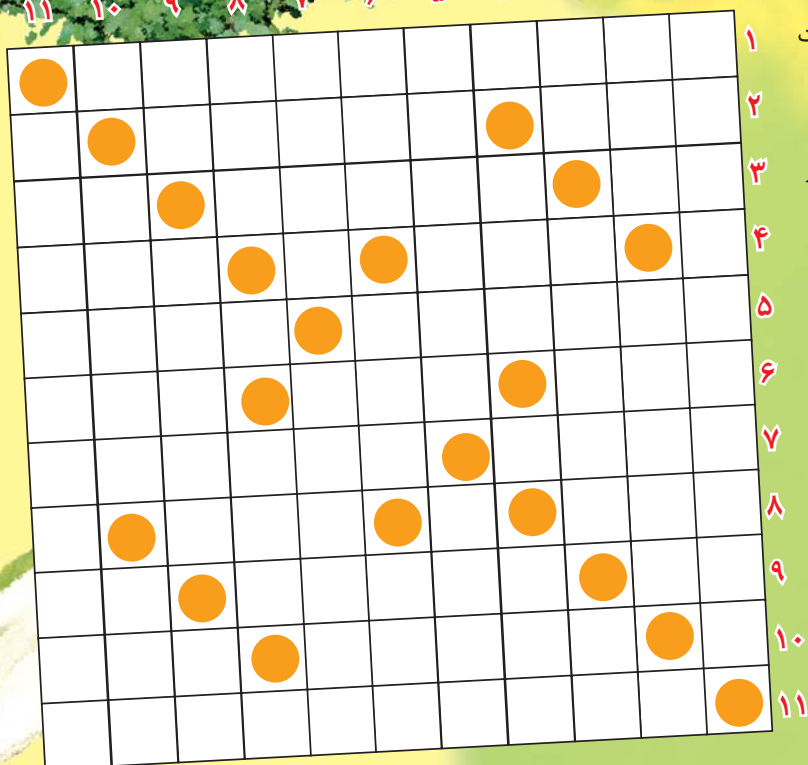
جدول

افقی

- ۱- روحانی برجسته‌ای که به همراه خواهرشان در روز ۱۹ فروردین ۱۳۵۹ توسط رژیم بعث عراق به شهادت رسیدند.
- ۲- گداختن - هم‌چشمی کردن
- ۳- واحد وزنی معادل هزار کیلوگرم - درمان کردن - نشانه‌ی مفعول
- ۴- عزا - بازار عرب
- ۵- منطقه‌ای مقاوم که در دوران دفاع مقدس درگیر جنگ بود و عملیات والفجر ۶ در تاریخ ۶۲/۱۲/۲ در جنوب این منطقه به وقوع پیوست - ممکن
- ۶- مادر - پرستار به زبان انگلیسی - پدر در زبان آذری
- ۷- از اعمال حج - کودک
- ۸- حرف تنبیه و آگاهی - بسیار
- ۹- مخفف راه - برترین معراج عشق - مخترع تلفن
- ۱۰- از خونخواران تاریخ - برداشت گندم
- ۱۱- واقعه‌ای که در روز ۱۹ دی ماه سال ۱۳۵۶ در یکی از شهرهای کشور رخ داد و نهایتاً یک سال بعد منجر به انقلاب اسلامی ایران شد.

عمودی

- ۱- روحانی شهید و مدرس حوزه که در تاریخ ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۵ به دست گروه فرقان به شهادت رسیدند.
- ۲- ذره‌ی باردار - از لقب‌های دوزخ در سوره‌ی مبارکه قارعه
- ۳- پایان‌نامه - یار ایرانی پیامبر اکرم (ص) که نام ایشان پیش از ایمان آوردن روزبه بود - حرف ندا
- ۴- دانه‌کش بی‌آزار - زمستان عرب
- ۵- از شهرهای استان چهارمحال بختیاری - هم بهره
- ۶- دیدار - قیمت - درد و رنج
- ۷- چرخ گوشت قدیمی‌ها - به پیرو شیخ خلیفه و شیخ حسن جوری در قیام مردم باشتین گفته می‌شد.
- ۸- بادی که از سمت شمال شرقی می‌وزد - کنایه از قدرت و سلطه
- ۹- آن به زبان انگلیسی - منسوب به سیاست - لحظه
- ۱۰- از تقسیمات کوچک کشوری - اختراع توماس ادیسون
- ۱۱- لقب مبارک امام پنجم شیعیان (ع)



بر آستان دوست سر بگذار

علی مختارزاده کارگردان این برنامه که قبل از این هم کارهای مذهبی و معنوی، مانند ظهر عاشقی (ویژه محرم)، «ع عشق» (ویژه حج)، «سفر به دیگر سو» (ویژه سفر دانش آموزان به مکه و مدینه و «کتیبه زخم» (دفاع مقدس) را در کارنامه خود دارد دوست دارد با روح پاک نوجوانان همراه باشد. او معتقد است که نوجوانان هنوز آن صداقت و پاکی را دارند و دنیای پاکشان را هنوز از یاد نبرده‌اند برای همین برای خوب ماندن و درست ماندن خیلی راه سختی را نباید طی کنند.

گاهی به آسمان نگاه کن!

«آستانه» از چند بخش تشکیل شده است. در بخش «گاهی به آسمان نگاه کن» نوجوانی با خدا و آگهی‌های دلش را به نمایش می‌گذارد. انگار که خودش را در مقابلش می‌بیند و از کارهایی که کرده و می‌خواهد بکند حرف می‌زند. این بخش پر از متن‌های صمیمی و دل مشغولی‌های نوجوانانه است. در بخش زیر گنبد کبود، محمدرضا سرشار همانی که قبلاً قصه‌ی ظهر جمعه را در رادیو می‌خواند حالا با همان سبک و سیاق رادیویی‌اش به تلویزیون آمده و هر بار قصه‌ای کوتاه برای بچه‌ها تعریف می‌کند. نویسنده‌ی این بخش هم خود آقای سرشار است و انتخاب قصه‌ها هم با خود اوست.

در بخش دیگری دوربین به سراغ بچه‌های کوچک می‌رود و از آنها درباره‌ی آرزوهایشان می‌پرسد. یک نیایش پاک و کودکانه و ارتباط ساده و صمیمی آنها با خدا بخش «بچه‌های آسمان» را تشکیل می‌دهد. و بعد از آن بخش «سرخ» که ورودی آستانه به اذان است هم که فقط صدایی است که نیایش می‌کند. و بعد از آن هم «ترنم» بخشی است که بعد از اذان و نماز پخش می‌شود. و حالت نیایش واره دارد، دست‌هایی رو به آسمان از خدا طلب کمک و بخشایش می‌کنند و...

«خدا را روشنایی بخش مرا و قلم را حرارت دیگری عطا کن تا تمام لحظه‌هایم را و آنچه در توان دارم را با ذهن و اراده‌ام برای بهبود خویش به کار گیرم. تا دیگر زمانی برای عیب‌جویی دیگران باقی نماند. آمین یارب العالمین» صدایی که بخش «ترنم» را اجرا می‌کند تمام می‌شود و موسیقی آرامی تمام فضا را پر می‌کند. بهرام حاجیان صدابردار به همراه کوروش رضوانی مسئول فنی برنامه می‌دانند که باید استودیو را برای بخش گاهی به آسمان نگاه کن آماده کنند. هر چند علی احمدی دستیار صحنه و دکور کارش را خوب بلد است و منتظر است تا متن خوانده شود و او دکور پشت سر مجری را درست کند، اما منوچهر درویش علیپور، طراح صحنه از او می‌خواهد یونولیت‌ها را زودتر سر جایش بگذارد تا بعد از ضبط این قسمت ندا و اشپانی‌پور وارد استودیو شود و پلاتوهایش را ضبط کند.

یک استودیوی کوچک با سقفی که پر از جا تخم مرغی و لیوان یک بار مصرف است و قرار است این وسایل نقش اکوی اتاق را بازی می‌کنند. فضای برنامه‌ی «آستانه» را کوچک‌تر از آنی که فکر می‌کنی کرده است. سالی که حالت (L) مانندش به آن، این اجازه را داده است که حداقل سه تا دکور تویش جا می‌شود! دکور پلاتوهای مجری، هر بار با طرحی که در نظر گرفته می‌شود طراحی شده است. این بار خورشیدی بزرگ در پس زمینه‌ای سفید. بعد از چند ماه قرار است این دکور جایش را به آسمانی نیلی و موج‌های آبی بدهد.

گلدانی سفالی با گل‌های خشک صحرایی در جلوی این دکور این اجازه را به مجری برنامه (ندا و اشپانی‌پور) می‌دهد که از کنار ستونی که گلدان رویش است به سمت دیگر قدم بزند و رو به دوربین با بچه‌ها حرف بزند.

دکور بعدی دکور قصه‌ی برنامه است، جایی که متعلق به محمدرضا سرشار قصه‌گویی برنامه است. آقای سرشار هر بار قرار است در فضایی متفاوت قصه بگوید.

منوچهر درویش‌علیپور طراح صحنه و دکور برنامه دوست دارد فضای معنوی برنامه را با نشانه‌های دینی و عرفانی مانند نقش‌های بُته‌جقه، خورشید، سیب و طرح‌های اسلیمی پررنگ‌تر کند.

معصومه جعفری دستیار الهه کیمیایی تهیه‌کننده برنامه، هم مدیریت رفت و آمدها را به عهده دارد و هم کم و کسری‌ای را جبران می‌کند. استودیوی برنامه‌ی آستانه در خیابان ولیعصر ساختمان طوس (همان جا که خانه فرهنگ نیمرخ مستقر بود) قرار دارد. هر چند کوچک است و عوامل برنامه زیاد هستند و مرتب در رفت و آمد اما دل‌خوشی همه‌شان به بر پا کردن برنامه‌ای که حس معنوی خاصی دارد و جزء اولین برنامه‌های خاص معنوی برای نوجوانان است باعث شده که جو دوستانه و صمیمی برنامه «آستانه» به کیفیت برنامه هم کمک کند.

بر آستان دوست سر بگذار و دعا کن

«آستانه» برنامه‌ای ۱۵ دقیقه‌ای است که چند ماهی است از شبکه‌ی یک پخش می‌شود این برنامه انگار که یک مراسم میزبانی برای نماز و نیایش مغرب و عشا نوجوانان باشد سعی دارد یک جورهایی حرمت وقت اذان را گرمی بدارد. معمولاً در طول برنامه‌ی کودک و نوجوان و حتی زمان اذان مغرب فرا می‌رسید، عادت بر این بود که با قطع برنامه اذان و نیایش پخش می‌شود، اما امسال با پیشنهاد مدیر گروه کودک و نوجوان آقای میر کیانی به الهه کسمایی، قرار شد ایشان یک برنامه مذهبی و معنوی تهیه کنند و به این ترتیب «آستانه» یک ورودیه مناسب به اذان شد.

از اصفهان تا تهران، از سی‌وسه‌پل تا آستانه

ندا واشیانی‌پور فعلاً آمده تهران تا در تلویزیون برنامه اجرا کند. او اجرا را از صدا و سیماى اصفهان شروع کرده است. هشت سال مجری برنامه کودک و نوجوان شبکه استانی اصفهان بوده است و حالا برای پیشرفت در کارش آمده مهمان تهرانی‌ها شده، اصلاً لهجه ندارد و چهره‌اش برای خیلی‌ها آشناست، شاید به خاطر شباهتی که به مجری‌های دیگر تلویزیونی دارد، اما خب تشابه قیافه و حتی صدایش هم مانع این نشده که او خود را مستقل از هم بداند و فقط نان پشتکار و صداقتش در کار را بخورد.

لیسانس زبان و ادبیات فارسی‌اش را در اصفهان گرفته و حالا به دلیل علاقه‌اش به پیشرفت در تحصیل، رشته نرم‌افزاری کامپیوتر را می‌خواند و دوست هم دارد که این رشته را ادامه دهد.

درباره‌ی اینکه چطورى به صدا و سیما آمده می‌گوید: «در آزمون گویندگی شرکت کردم، آن موقع هجده سالم بود (حالا بیست و شش سالش است) و تازه دیپلم علوم تجربی گرفته بودم، با این حال بعد از پذیرفته شدن خیلی زود با بچه‌ها ارتباط برقرار کردم و حالا هم دوست دارم با امکاناتی که در تهران وجود دارد و فراگیر بودن رسانه‌ای مانند تلویزیون کارم را توسعه دهم.»

البته این اتفاق خیلی برای واشیانی‌پور راحت هم نبود، او حالا باید در یک رقابت مهم شرکت کند. خودش معتقد است که در اینجا رقابت بیشتر است و همین باعث می‌شود که او هم نقص‌هایی که در اجرا دارد را جبران کند و هم اینکه برای بهترین شدن تلاش کند. با این حال اجرا برای واشیانی‌پور همه چیز است. او از ارتباط برقرار کردن با مردم لذت می‌برد. از اینکه با مخاطبان نوجوان روبه‌رو است احساس خوبی دارد و خیلی دوست دارد که برنامه‌ی آستانه زنده بود و او می‌توانست به وسیله ارتباط تلفنی با نوجوانان صحبت کند. با این حال خیلی‌ها معتقدند که او توانسته در اجرا موفق باشد و با استفاده از صدا و حرکات مناسب در کار اجرا مجری موفقی به حساب بیاید.

ضمن اینکه خود برنامه آستانه هم به دلیل نوع متن و گفتارش هم به دل او می‌نشیند، چون از سر صداقت و محبت و صفا برای بچه‌ها نوشته شده است. شاید خیلی‌ها آستانه را به خاطر متن‌های معنوی و زلالش بیشتر دوست داشته باشند. اسماعیل فیروزی و لیلا گلدیس نویسندگان «آستانه» هستند. نیایش‌واره‌های آنها و گفت‌وگوی صاف زلالشان با خدا در دل همه جا باز کرده است و شاید به خاطر همین است که نوجوانان هر روز عصر دوست دارند گوش بسپارند به بخش‌های مختلف آستانه، از بخش "گاهی به آسمان نگاه کن" تا "سر خط" و "ترنم" که همه یک جور آمادگی ما برای نماز و رسیدن به معرفت الهی را رقم می‌زنند.

«آستانه» فقط بر دوش یک یا دو نفر نیست، فقط مجری برنامه نیست که غرق لذت می‌شود و متن‌ها را می‌خواند. اینجا همه با هم روز را به این امید شروع می‌کنند که فضای صمیمی‌شان دست نخورده بماند و هر روز دل‌هایشان به هم نزدیک‌تر شود. اینجا «آستانه» است. آستانه‌ی دل هر کسی که دلش برای خوب ماندن و خوب بودن تنگ شده است.

«بی‌قرار لحظه‌ی رویشم؛ لحظه‌ای که خواب پنجره‌ها باز می‌شود به حیاط خلوت، با تو بودن‌ها و با تو سرودن‌ها.»



چارچ



عزیزان خوب نوجوان.
این صفحات به نوشته‌ها و نقاشی‌ها و کارهای هنری شما عزیزان اختصاص دارد.
ما در انتظار آثار زیبایتان هستیم تا به نام خودتان در صفحه‌ی خودتان آن را چاپ کنیم.

سرکار خانم آمنه خدادوست.

از ما گلایه کرده بودید که مجله‌ی شاهد، دیر به دستتان می‌رسد. مطمئن باشید که این موضوع در آینده‌ی نزدیک کاملاً حل خواهد شد. در مورد نوشته‌های ارسالی‌تان هم باید بگویم که ما، اولین نوشته‌ای است که از شما دریافت می‌کنیم. در همین شماره نوشته‌ی زیبای شما را نیز چاپ کرده‌ایم و بی‌صبرانه در انتظار آثار زیبای دیگران هستیم.

سرکار خانم فاطمه امیدی از اصفهان

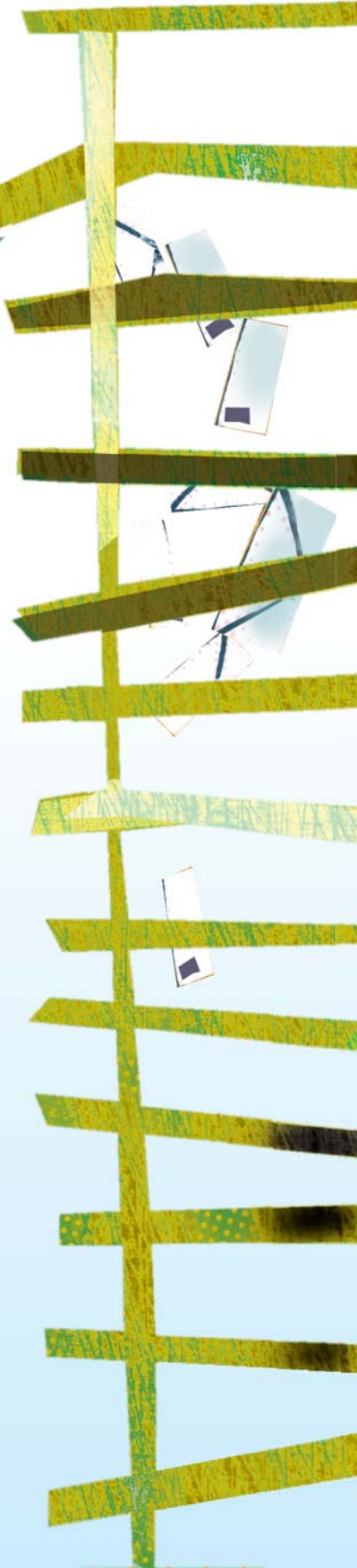
اشعار زیبایتان را خواندیم. شما در سرودن شعر از استعداد بسیار خوبی برخوردار هستید، اما باید حتماً به این نکته توجه کنید که توجه به اصول و قواعد شعری به شما کمک می‌کند که اشعارتان بهتر و شیواتر و اصولی‌تر شود. به شما توصیه می‌کنم که حتماً در این زمینه هم مطالعاتی را انجام بدهید و باز هم حتماً از اشعارتان برایمان بفرستید.

آقای مهدی امامی از زرین شهر اصفهان

ما هم از شما که این قدر با دقت و حوصله و علاقه، مجله‌ی خودتان را مطالعه کنید سپاسگزاریم. نوشته بودی که علاقمند به قصه‌نویسی هستی و چند قصه هم نوشته‌ای. قبلاً هم گفته‌ام که برای نوشتن قصه، حتماً باید فرد، استعداد آن را داشته باشد. در این صورت است که مطالعه‌ی کتاب‌هایی در مورد آموزش قصه‌نویسی ... می‌تواند کمک زیادی به یک نویسنده‌ی جوان کند. لطفاً کارهایتان را برایمان ارسال کنید تا بتوانیم در همین صفحات آن را چاپ کنیم.

سرکار خانم مهسا بابایی از زنجان

نامه‌ی شما رسید. شما تقریباً در تمام مسابقات مجله‌ی شاهد نوجوان شرکت و به سؤالات مربوطه جواب داده‌اید. این موضوع نشان از علاقه‌ی شما به مجله‌ی خودتان دارد. امیدواریم شما هم حتماً از برندگان ما باشید. ضمناً همراه نامه‌ات یک شعر زیبا هم فرستاده بودی که امیدواریم بتوانیم در آینده از آن استفاده کنیم. موفق باشید.



خانم فاطمه نادى از ملایر

دوست خوب و عزیز. معلوم است که شما می‌توانید در تمام مسابقات شاهد نوجوان شرکت کنید. ما حتماً نام شما را هم در لیست قرعه‌کشی مربوط به مسابقات شاهد نوجوان خواهیم گنجاند. امیدواریم شما هم یکی از برندگان ما باشید. البته توجه داشته باشید که همه‌ی این مسابقات در واقع به خاطر این است که شما عزیزان ارتباط بیشتری با مجله‌ی خودتان برقرار کنید. وگرنه در واقع همه‌ی شما خوبان، همیشه از برندگان ما هستید. موفق باشید.

آقای امیر عبدالحسین زاده، از سلماس

ترجمه‌ی زیبا و روان شما رسید. به شما تبریک می‌گویم که توانسته‌اید متن انگلیسی مجله را این قدر شیوا و روان ترجمه کنید. به یاری خدا در شماره‌ی آینده، اسامی کل شرکت‌کنندگان در مسابقه انگلیسی را اعلام خواهیم کرد. امیدواریم شما هم جزو برندگان خوب ما باشید.

آقای حمیدرضا جهانی از تهران

نامه‌ی شما دوست عزیز هم رسید. چقدر خوشحال می‌شویم وقتی نوشته‌های خوب شما عزیزان را می‌خوانیم. منتظر اعلام نتایج مسابقه‌ی انگلیسی در شماره‌ی آینده‌ی شاهد نوجوان باشید.

خانم الهام عزیزی از تهران

تمام مطالبی که نوجوانان عزیز برایمان ارسال می‌کنند به دقت در دفتر مجله شاهد نوجوان مطالعه و کارشناسی می‌شود ما به تمام این دوستان عزیز صفحه چاپ‌رچی جواب می‌دهیم. اما اگر لازم باشد پاسخ کتبی هم برایشان ارسال خواهیم کرد.

در مورد داستان‌های ارسالی شما هم باید بگوییم که شما باید منبع داستان‌هایی که این نوشته‌ها را از آن اقتباس و بازنویسی کرده‌اید، برایمان بفرستید تا بتوانیم با ذکر نام آن منابع این داستان‌ها را در مجله خودتان چاپ کنید.

برای شما و همه عزیزان نوجوان آرزوی سلامتی و شادکامی و موفقیت داریم و منتظر نوشته‌های خوبتان هستیم.

نامه‌های این عزیزان به دفتر مجله‌ی شاهد نوجوان رسید. با عرض پوزش از همه‌ی این عزیزان که به علت کمبود جا نتوانستیم پاسخ آنها را در مجله چاپ کنیم:

۱- سید علی‌نژاد حسینی از مشهد مقدس

۲- علی جعفری از زنجان

۳- امیر محمدی از سلماس

۴- ایمان عسگری از زنجان

۵- توحید خوبانی از شهرستان خوی

۶- نادیا عسگری از اصفهان (۲ نامه)

۷- فاطمه ربیعی از تهران

۸- امیر عبدالحسین زاده از سلماس

۹- فاطمه علی‌یاری از تهران

۱۰- احمد موسوی زاده از شیراز

۱۱- امیر محمد ذوالفقاری از کرج

۱۲- پریسا بهمنش از سلماس

۱۳- امیررضا محمودی از ابهر

۱۴- حمیدرضا جهانی از تهران

۱۵- ساسان یاری زاده از تهران

۱۶- فاطمه نادى از ملایر

۱۷- مهدی فصلی از خرم‌دره

۱۸- مهسا بابایی از زنجان

۱۹- سمیه بُشیری از جهرم

۲۰- علی شیرکوند از ورامین

ضمناً همه‌ی دوستانی که در مسابقات مجله‌ی شاهد نوجوان شرکت کرده‌اند در شماره‌ی آینده منتظر اعلام اسامی برندگان باشند.

همچنان در انتظار مطالب و نوشته‌های زیبای‌تان هستیم.



بزرگ ترین هدیه

علی رضا برادران
تصویر گر: مجید کاظمی

هدیه‌ی پیامبر به آن مرد، همین دو کلمه بود، دو کلمه‌ای که راز آرامش آن مرد شد. مرد، سرشار از شوق دیدار پیامبر و پر از عطر وجود نازنین او، راهی شهر و دیار خود شد.

همین که به قبیله‌ی خود رسید، با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد. مردان قبیله، در مقابل قبیله‌ای دیگر صف‌آرایی کرده و آماده‌ی نبردی خونین بودند. وقتی علت را پرسید، گفتند: «یکی از جوانان ما، مالی از قبیله‌ی دیگر ربوده است و آنها نیز همین کار را با قبیله‌ی او کرده‌اند و حالا کار به جنگ کشیده است.» هر دو قبیله با شمشیرهای بُرنده، آماده‌ی نبرد می‌شدند. اما ناگهان عطر گل محمدی همه جا را پر کرد. صدای پیامبر (ص) در گوشش پیچید: «خشمگین نشو!»

مرد، لبخندی زد و کمی پیش رفت و با صدایی که بوی دشمنی در آن نبود به بزرگان قبیله‌ی روبه‌رو گفت: «این جنگ برای چیست؟ اگر برای خطای یکی از جوانان ما است، من حاضرم خسارت شما را از اموال شخصی خودم بدهم. ما نباید برای چنین اتفاق کوچکی، خون یکدیگر را بریزیم!»

صدای مرد آن قدر آرام و دلنشین بود که به دل آنها نشست. بزرگان قبیله خوششان آمد. بزرگ آنان، شمشیرش را کنار گذاشت و گفت: «ای مرد! سخن نیکویی گفتی. اما بدان که ما از تو کمتر نیستیم! حالا که چنین گفتی، ما هم از حق خود می‌گذریم.» به این ترتیب، هر دو قبیله با هم آشتی کردند.

سال گذشته، توسط رهبر فرزانه‌ی انقلاب، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، به عنوان سال پیامبر اکرم (ص) نامگذاری شده بود. پیامبر رحمت و پیامبر مهربانی که عشق و ایمان را به بندگان خداوند هدیه داد. نامگذاری یک سال به نام مبارک حضرت رسول اکرم (ص) در واقع یک نماد و سمبل است که ما بدانیم در تمام شئون زندگی باید بتوانیم از الطاف قدسی ائمه‌ی اطهار (ع) و حضرت محمد (ص) برای بهتر و پاک‌تر زیستن و رستگار شدن استفاده کنیم. با هم یک روایت بازنویسی شده در مورد آیین پاکِ پیامبر مهربان و دوست داشتنی می‌خوانیم:

مرد بیابانگرد، به امید دیدار پیامبر (ص) از راهی دور به مدینه آمده بود. خسته و خاک‌آلود، بود. اما دلش به شوق دیدار رسول خدا (ص) در سینه می‌تپید. پیامبر (ص)، با دیدن آن مرد خوش‌حال شد. دستان او را در دستان مهربانش گرفت و او را در آغوش کشید. عطر گل محمدی، وجود مرد بیابانگرد را پر کرد. دلش آرام گرفت. مرد باید به شهر و دیار خود باز می‌گشت؛ اما نمی‌توانست از وجود نازنین پیامبر (ص) دل بکند. این بود که گفت: «ای رسول خدا (ص)! می‌خواهم از شما هدیه‌ای با خود ببرم. می‌خواهم این بنده‌ی کوچک را با کلام و نصیحت و جمله‌ای مورد لطف قرار بدهید. چیزی که برای همیشه بتوانم از آن استفاده کنم و برابرم تازه باشد.» پیامبر (ص) با مهربانی به او فرمود: «خشمگین نشو!»





Death in the Afternoon

"Come out from behind the tree, Louie, so I can spray your brains»	مرگ Death
"You don't have the guts to pull the trigger."	بیرون بیا Come out
"I've got more guts than you've. Have brains."	پشت Behind
"You've got peanuts for brains Tony."	داغان کردن Spray
-Bang!	مخ - مغز Brain
"...and another!"	دل و جرأت Guts
-Bang!	کشیدن Pull
"Louise! Tony! Supper!"	ماشه Trigger
"Comin Mom!"	من دارم I've got = I have got
	You've got Peanuts for brains تو مغزت اندازه‌ی فندق است! brains
	فندق - بادام Peanuts
	صدای شلیک تفنگ Bang
	شام (حاضر است) Supper
	داریم می‌آییم Comin' = Coming

عزیزان نوجوان!

متن بالا در واقع یک داستان بسیار کوتاه است. آیا می‌توانی با مراجعه به معنی لغات که در کنار متن آمده است این داستان را ترجمه کنی؟ اگر توانستی ترجمه‌ی آن را برایمان ارسال کن. مجله‌ی شاهد نوجوان به ترجمه‌های رسیده، جوایزی اهدا خواهد کرد.

متن و ترجمه‌ی مسابقه‌ی شماره‌ی ۲۳:

But the Apostle and the faithful who are with him wage jihad with their possessions and persons, and to such belong all the blessings, and it is they who are the felicitous

ولی پیامبر و کسانی که به او ایمان آوردند، با اموال و جان‌هایشان جهاد کردند و همه‌ی نیکی‌ها برای آنهاست و آنها همان رستگارانند.

سوره‌ی توبه، آیه‌ی ۸۸

برندگان شماره‌ی ۲۳:

۱- اکبر نصر از تهران، ۲- الهه موسوی از فارس، ۳- احمد امیرخانی از تهران

قاجویبار حزاراران

«... الان هم ورزش می‌کنم. امروز، متأسفانه می‌بینم

جوان‌های ما در ورزش، سستی می‌کنند، که این،

خیلی خطاست. آن وقت، ما کوه می‌رفتیم و

پیاده‌روی‌های طولانی می‌کردیم. من با

دوستان خودم، چند بار از کوه‌های

اطراف مشهد، همین طور کوه

به کوه، روستا به روستا، چند

شبانه‌روز حرکت کردیم و

راه می‌رفتیم. از این گونه

ورزش‌ها داشتیم. البته،

اینها تفریح‌های سرگرم

کننده‌ای بود که خارج

از محیط شهر محسوب

می‌شد. حالا در تهران،

این دامنه‌ی زیبای

البرز و ارتفاعات به این

قشنگی و خوبی هست.

من خودم هفته‌ای چند

بار به این ارتفاعات می‌روم.

متأسفانه می‌بینم نسبت به

جمعیت تهران، کسانی که آنجا

می‌آیند و از این محیط بسیار خوب

و پاک استفاده می‌کنند، خیلی کم است!

تأسف می‌خورم که چرا جوان‌های ما از این

محیط طبیعی و زیبا استفاده نمی‌کنند! اگر آن وقت

در مشهد ما، چنین کوه‌های نزدیکی وجود می‌داشت -

چون ما آن وقت در مشهد، کوه‌های به این خوبی و به این نزدیکی

نداشتیم - ماها بیشتر هم استفاده می‌کردیم...»

از بیانات رهبر فرزانه‌ی انقلاب



دوستان عزیز!

دریافت خود را از این کاریکاتور بنویسید و برای ما ارسال کنید.

شاهد نوجوان از میان نوشته‌های رسیده.

به قید قرعه به ۱۰ نفر جوایزی اهدا خواهد کرد.

لطفاً روی پاکت بنویسید مربوط به مسابقه‌ی کاریکاتور شماره‌ی ۲۴ شاهد نوجوان.



«... برداشت من از این کاریکاتور این است که با کمک کردن به هم نوع، می‌توان در همه‌ی کارها موفق بود. این کاریکاتور به نوعی در واقع مفهوم اینار را می‌رساند که در آن گوزنی به جوجه‌های پرنده‌ای پناه داده است و در مقابل، پرنده نیز به او محبت می‌کند و غذا می‌دهد.

زهرای جلالی ۱۴ ساله از شیراز

برندگان کاریکاتور شماره‌ی قبل:

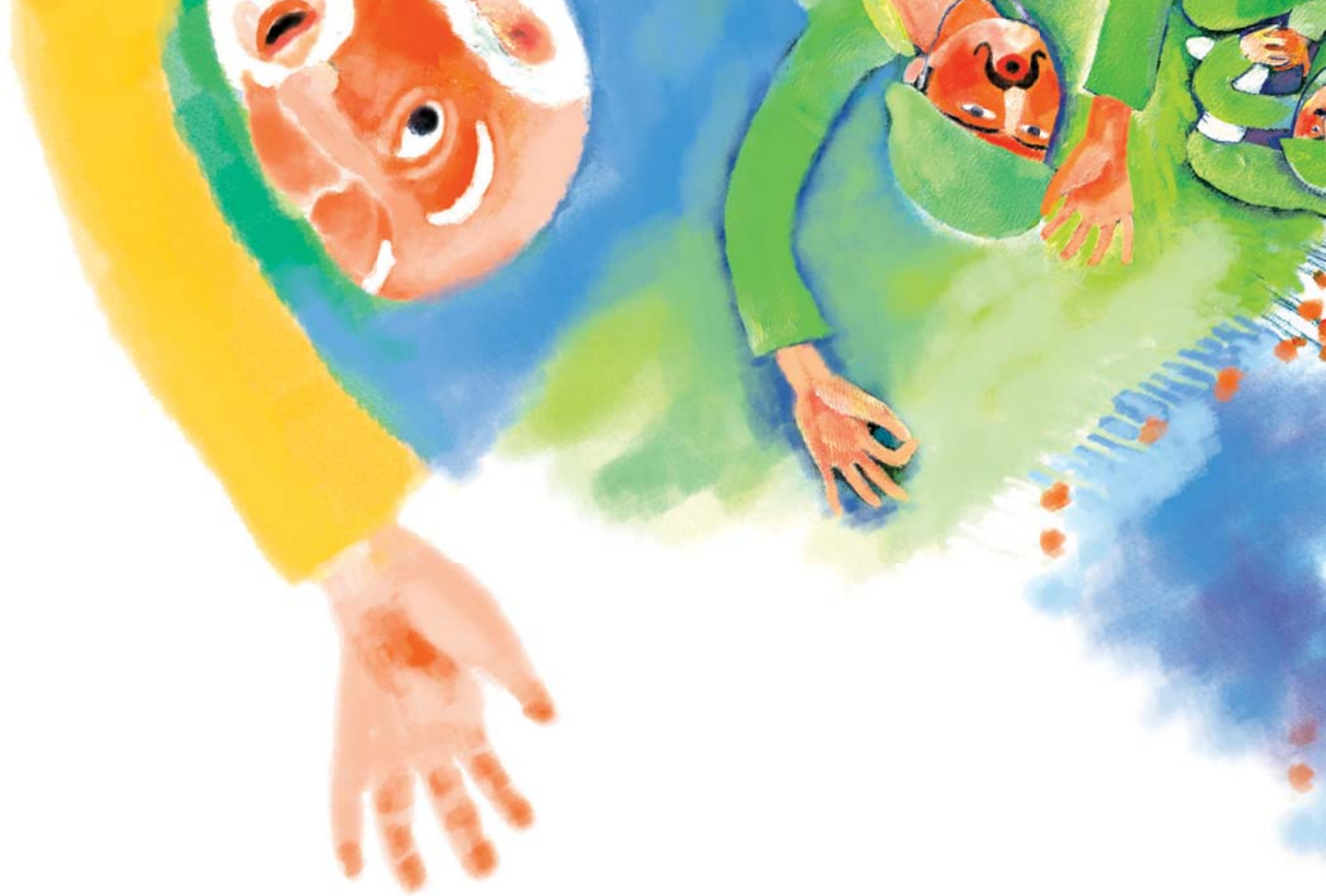
۱- کریم محمودی از شیراز

۲- ابراهیم مؤمنی‌پور از بجنورد

۳- مریم تولایی از تهران

۴- فاطمه‌سادات موسویان از تهران

۵- زهرای جلالی از تهران



نوروز جوان

سال ۱۳۸۶ مبارک باد

که بود از دور آمد بار دیگر
به از نو سبز شد صحرا سر اسر
به زهر سقف، باز آمد پرستو
به ده نام، باز آمد کیوتر
نامهای نو خریدند
ای خود را دیدند
از دور، گلها را صدا زد
خواب زمستانی پریدند؟



مثل یک گل نوبی گلخانه ای لبریز
آسمان اسوسرا می بیند از یاد
پوسته های تر کف می شکند
من بر از شوق جوانه زدنم
گرفته ایم جنس از بوسه ای ابر
دامش شرق شکوفه شده است
من زدنم چون آب
من ندلم را که در
من نو از
بار